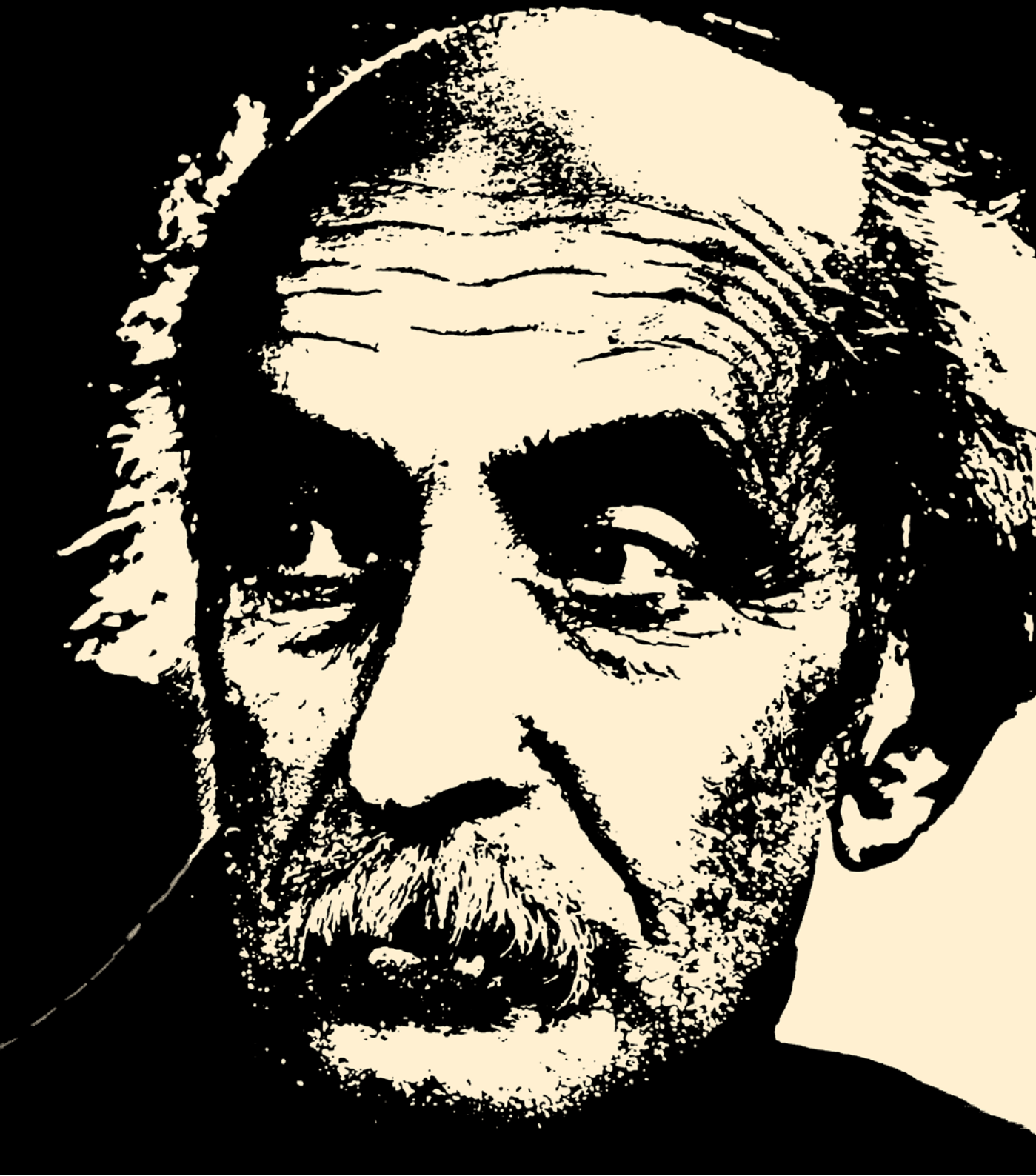


# مرقد آقا



## گم شده گان

در معرکه‌ی نهیب دریای کران ،  
هر لحظه حکایتی‌ست کاغاز شده‌ست .  
آویخته با شب سیه پیشه ، به ، بغض  
گویی ز گلویی گرهی باز شده‌ست .  
در کار شنا بجوی دریای دمان ،  
می‌جنبد با خروشش از موج به موج  
مانند خیال کینه‌یی هر شکنش ،  
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج  
می‌آید با چه شور و سودا همه بار ،  
سر بر سر ساحل نگون ، می‌گوید  
می‌کاود و می‌رود و می‌جوشد ،  
دل از هر تن آرمیده می‌آشوبد .  
می‌آید از شیب ره، شوریده ،  
می‌گردد و هر چه افکنیده به فراز .  
پایان حکایتی‌که در گردش اوست ،  
از گردش دیگرش گرفته‌ست آغاز .  
با چشم نه‌خواب دیده‌ی دریاییش ،  
بر ساحل و خفتگان آن می‌نگرد .  
چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب ،  
می‌ماند از هر بد و نیکی به نهان .  
می‌غلند و می‌گردد دور ،  
گم می‌شود . اما نه زیاده‌مگان .

نیما یوشیج

۱۳۰۹	در نسخ محدود	چاپ اول
۱۳۴۹	اردیبهشتماه	چاپ دوم

---

سازمان مرجان

شماره‌ی ثبت در کتابخانه‌ی ملی

# مرقد آقا

نیمایوشیج



سازمان چاپ و انتشارات مرجان  
تهران - صندوق پستی ۲۴۹

مرقد آقا : قطع رقی - سری  
طرح روی جلد از : نوشزاد  
عکس از : دکتر هادی شفائیه  
خط از : محمد سلحشور  
گراور از : گراور سازی کاوه  
چاپ متن از : چاپخانه ی پیک ایران  
چاپ روی جلد از : چاپخانه ی جلالی  
صحافی از : مد لوکس (حبیبی)  
تعداد چاپ: ۱۰۰۰ نسخه با کاغذ ۸۰ گرمی سپید ژاپونی  
تعداد صفحات : ۹۶ صفحه  
ارزش : ۱۰۰ ریال با جلد سلوفونی لوکس

### چاپ دوم :

کلیه حقوق محفوظ و منحصوس ناشر  
و سازمان مرجان، تهران - خیابان حافظ ۵۲۸۶ ر ۵

ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما

## «نیما» از زبان «نیما»

در سال ۱۳۱۵ هجری و ابراهیم نوری، سرد  
شجاع و عصبانی - از افرادی که از دودمانهای قدیمی  
شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم،  
پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری  
خود مشغول بود. در پائیز همین سال، زمانیکه او در  
مسقط الرأس بیلاقی دیوش، منزل داشت، من به دنیا  
آمدم. پیوستگی من از طرف جده به گرجی‌های  
متواری از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدون من در بین شبانان و ایلخی بانان  
گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور، بیلاقی قشلاق  
می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی با هم به دور  
آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوره‌ی بچگی خود، من به جز زد و خورد های  
وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و  
تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش یکنواخت و کورو  
بی‌خبر از همه جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهکده که من متولد شدم، خواندن و  
نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مراد کوچک  
باغ هادنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای

نازك مرا به درخت‌های ریشه‌وگزنه‌دار می‌بست ، با  
ترکه‌های بلندمی زد و مرا مجبور می‌کرد، به‌از بر  
کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌ی دهاتی به‌هم  
می‌نویند و خودش آنها را به‌هم‌چسبانیده و برای‌من  
طومار درست کرده بود .

اما يك سال كه به‌شهر آمده بودم ، اقوام نزدیک  
من ، مرا به‌هم‌پای برادر از خود كوچكترم ، **ولادین** ، به  
يك مدرسه‌ی كاتوليك واداشتند . آنوقت این مدرسه‌در  
تهران به‌مدرسه‌ی عالی «سن لویی» شهرت داشت . دوره‌ی  
تحصیل من از اینجا شروع می‌شود . سالهای اول زندگی  
مدرسه‌ی من به‌زد و خورد با بچه‌ها گذشت . وضع رفتار  
و سكنات من ، كناره‌گیری و حجبی كه مخصوص  
بچه‌های تربیت شده‌در بیرون شهر است ، موضوعی بود  
كه در مدرسه‌مسخره‌برمی‌داشت . هنر من ، خوب پریدن  
و بارفیم «حسین پژمان» ، فرار از محوطه‌ی مدرسه بود .  
من در مدرسه‌خوب كار نمی‌كردم فقط نمرات نقاشی  
به‌دادن می‌رسید . اما بعدها در مدرسه‌مراقبت و تشویق  
يك معلم خوش رفتار ، كه «نظام وفا» شاعر به‌نام امروز  
باشد ، مرا به خط شعر گفتن انداخت .

این تاریخ مقارن بود با سالهایی كه جنگ‌های  
بین‌المللی ادامه داشت . من در آنوقت اخبار جنگ را  
به‌زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم . شعرهای من در  
آنوقت به‌سبك خراسانی بود كه همه‌چیز در آن يك  
جوړو بطور کلی دور از طبیعت واقع و كمتر مربوط با  
خصایس زندگی شخص‌گوینده وصف می‌شود .

آشنائی با زبان خارجی راه تازه‌را در پیش  
چشم‌من گذاشت . ثمره‌ی كاوش من در این راه بعد از  
جدائی از مدرسه و گذرانیدن دوران دلدادگی  
بدانجا می‌انجامد كه ممكن است در منظومه‌ی  
«افسانه» می‌دیده‌شود . قسمتی از این منظومه در



روزنامه‌ی دوست شهید من «میرزاده‌ی عشقی»  
چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام  
«قصه‌ی رنگ پریده»، انتشار داده بودم.  
من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز  
سال ۱۳۰۱ نمونه‌ی دیگر از شیوه‌ی کار خود «ای شب»،  
را، که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست  
خوانده و رانده شده بود، در روزنامه‌ی هفتگی  
«نوبهار» دیدم.

شیوه‌ی کار، در هر کدام از این قطعات تیر زهر  
آگینی، مخصوصاً در آن زمان، به طرف طرفداران سبک  
قدیم بود. طرفداران سبک قدیم، آنها را قابل درج و  
انتشار نمی‌دانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار  
من صفحات زیاد منتهیات آثار شعرهای معاصر را  
پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه‌ی من «قصه‌ی رنگ  
پریده» هم - که از آثار بیچکی بشمار می‌آید - در جزو  
مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و  
سبیل‌دار، خوانده می‌شد و بطوری قرار گرفته بود که  
شعر او ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب  
«هشترودی زاده»، خشمناک می‌ساخت، مثل اینکه  
طبیعت آزاد پرورش یافته‌ی من، در هر دوره از زندگی  
من، باید باز دو خورد رودر رو باشد...

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر  
گرفته می‌شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آنها  
بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌ظلمی هم به نظمی  
اعتقاد دارم. هر کلمه‌ی من از روی قاعده‌ی دقیق به کلمه‌ی  
دیگر می‌چسبد. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر  
از غیر آن است.

مایه‌ی اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده‌ی من،  
گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من

برای رنج خود شعر می گویم . فورم و کلمات و وزن و قافیه ، در همه وقت ، برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا بار رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد .

درد دوره ی زندگی خود من هم ، از جنس رنج های دیگران سهم هائی هست ، بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم ؛ به این جهت وقت پاکنویس برای من کم است . اشعار من منفرق به دست مردم افتاده ، یاد در خارج کشور به توسط زبان شناس ها خوانده می شود .

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزوه هیئت تحریریه ی «مجله ی موسیقی» بوده ام و به حمایت دوستان خود ، در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام .

من مخالف بسیار دارم ، چون خود من بطور روزمره دریافته ام ، مردم هم باید روزمره دریابند . این کیفیت تدریجی و نتیجه ی کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است . اما انواع شعرهای من زیادند . چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «روچاه» دارم . می توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سرو صدا می توان آب برداشت .

خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبک های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین می شود : در تهران می گذرانم . زیادی می نویسم ، کم انتشار می دهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه می دهد .

خردادماه ۱۳۲۵  
«نخستین کنگره ی نویسندگان»

## سخنی کوتاه.....

« نیما » را شاعر می‌شناسیم. و البته شاعری سنت شکن و به وجود آورنده‌ی یک سبک جدید در شعر امروز ایران. « نیما » چهره‌ای ناشناخته نیست. از سال ۱۳۰۰ که نخستین اثرش «قصه‌ی رنگ پریده» در روزنامه‌ی دوست نزدیکش «میرزاده‌ی عشقی» چاپ شد، نامش با جنجال همراه بود و هنوز هم بحث در مورد شعر او، پس از نزدیک به پنجاه سال به تازگی و داغی روز اول است. حتی

غرابت نام او برای مردم، ایجاد يك نوع ناشناختگی نسبت به این مرد کوهستانی به وجود آورد. مردی که اگرچه تحصیلاتش را در يك مدرسه‌ی فرانسوی در تهران گذراند، اما هیچ گاه بوی جنگل و آسمان آبی «یوش» و زخم فلک ملای مکتب خان‌هی دهکده را فراموش نکرد. کمتر کسی اینقدر صمیمی است. بحث در مورد شعر «نیما» البته از موضوع مقدمه‌ی چنین کتابی خارج است. بنابراین در این مقدمه، نه از زمینه‌های جدیدی که به وسیله‌ی «نیما» در شعر ارائه شد، چیزی گفته می‌شود و نه از قالب و فرم و محتوی اشعار «نیما».

اما چیزی که باید در آن پافشاری شود، صمیمیت «نیما» است نسبت به کوه و زادگاهش. در تمام اشعارش طوری خرف می‌زند که به نظر می‌رسد هیچ چیز و هیچ کجا را به جز زادگاهش نمی‌شناسد. البته نباید فراموش کرد که «نیما» بادنیا و حتی حوادث روز مره‌ی آن آشنائی کافی داشت و حتی آشنائی او در مورد شعر فرانسه کمتر از شعر فارسی نبود، با این وجود احساس پاک او همچنان کوهستانی ماند و «یوشی»، و شاید به همین دلیل به جای نام حقیقی اش «علی اسفندیاری» نام «نیما یوشیج» را برای خود برگزید. زیرا «نیما» نام کوهی در «مازندران»

است و « ایچ » در لهجه‌ی طبری ، پسوند « ای » در زبان فارسی . و « یوشیج » به معنی « یوشی » است .  
با این همه ، کتابی که در دست دارید شعر نیست . « نیما » شاعر پرکار ماکتر به جز شعر چیزی نوشته است . آثارش در زمینه‌ی داستان یا به قول خودش « حکایت » ، بسیار کم و بسیار نایاب و حکایاتش همه کوتاه است . با این همه ، داستانهایش از صمیمیت بی دریغ او نسبت به ولایتش حکایت می کند .

از این جمله حکایات ، یکی همین « مرقد آقا » است که برای اولین بار در سال ۱۳۰۹ درست چهل سال قبل نوشته و به تعداد بسیار کمی منتشر شده و تمام آن بطور کلی از بین رفته بود . « سازمان مرجان » با زحمات زیاد و جمع آوری چند نسخه‌ی ناقص از آن ، توانست متن کامل « مرقد آقا » را منظم کرده و به چاپ برساند و خدمت ناچیزی را در راه به ثمر رسیدن هدف‌های خود بردارد .  
« مرقد آقا » داستان ساده و دلنشین ، و در عین حال طنز آمیزی است که ریشه از قرن هشتم هجری می‌گیرد . حکایت تعصبات و جهل عوام منطقه‌ای آشنا است . مردمی که در طول چند قرن ، جزدل پاک هیچ چیز نداشته‌اند . دل پاکشان به هوای یک تکه چوب ، برای ساختن چماق ،

و برای همان چوب به عنوان يك «ذات»، دنیای پاکشان را به جنایت می کشد. و در این میان همیشه عده‌ی قلبی پیدا می‌شوند که با آگاهی از سادگی مردم عامی، عقاید مذهبی شان را به سوی خرافاتی ابلهانه می‌رانند. در این داستان طتر آمیز، آنچه که جالب است تراژدی زندگی «ستار» است.

«ستار» که در ابتدا خود باعث به وجود آمدن يك اعتقاد کاذب در بین عوام می‌شود و بعد «عوام فریبی»، از این اعتقاد کاذب مردم استفاده می‌کند و در آخر، خود «ستار» قربانی این حادثه می‌شود. مرك او آنقدر ساده و غیرمنتظره است که شاید حتی خود «ستار» هم نمی‌تواند این واقعیت را دریابد. و در آخر «ستار» آنچنان فراموش می‌شود که از نامش نیز چیزی نمی‌ماند و اگر در لابلای مباحث معمینی دروغین، گاه‌گاه یادی از اومی شود، به عنوان «قاتل» و «زندیق» است.

«نیما» این تراژدی عمیق را آنچنان ساده و بی‌اهمیت، نقل می‌کند که به نظر می‌رسد از زبان تاریخ حرف می‌زند. زبانی که برای او هیچ وقت يك انسان یا يك قربانی، ارزشی ندارد. آن چیزی که باقی می‌ماند، تنها حادثه است.

«هرقد آقا» اگرچه داستانی است ، اما از بیان شیوا و شاعرانه‌ای برخوردار می باشد. بیانی که شاید هیچ گاه از کسی جز «نیما» بر نمی آید. جمله هایش بسیار ساده و لغاتش آشنا است . با این همه ، جمله هادلنشین و آرام است و روح شاعرانه‌ی « نیما » را از پشت این لغات و جمله هابه آسانی می شود دید .

« مرجان » خوشحال است که در سازمان جدید خود (که نزدیک يك سال است آثار بسیار ارزنده‌ای منتشر کرده) اثر با ارزش و بی نظیر دیگری را تقدیم می کند. و همانطور که قول داده است بتواند آثار جالب و ممتاز دیگری را به چاپ رسانیده و منتشر سازد .

همکاری و استقبال شما خوانندگان روشنفکر ، موفقیت ما را حتمی خواهد ساخت و بطور قطع و یقین ، خواهیم توانست به خدمات خود ادامه دهیم و در کارها و برنامه هائیکه داریم ، گام های محکم و استوارتری را برداریم .

ما در کار خود با ایمان به پیش می رویم و در این راه مطمئنیم که شما خوانندگان عزیز که دوست نزدیک ما محسوب می شوید ، ما را رهبری خواهید کرد .

ابوالقاسم صدرارت

۱

بايك اسم معروف نمی توان تشخیص داد که «ستار»  
پسر «استادحیدر نیزه ساز دیلمانی» در کدام نقطه از  
«لاهیجان» قدیم سکنی داشت.

در اوایل قرن هشتم ، «لاهیجان» بعضی مردابها  
در حدود دریا تشکیل می داد که اراضی مشجر و نیمه خشک  
را از هم مقطوع می ساخت ، خانه های دهاتی که نمای  
آنها گنبد های علفی و دود زده ای بیش نبود به فاصله های  
بعیده ، این اراضی را آباد می کردند.

ناحیه ی بین «لاهیجان» کنونی و «دهک» از حوالی  
راهی که امروزه «صیقل سرا» و «رودنبه» و «دهشال»



می‌رود، مملو از درخت‌های جنگل انار و تمشک بود .  
این هیئت ، ساحل چپ خلیج بسیار طولی را آرایش  
می‌داد که مرقد «زاهد معروف سیلانی» تنها بنای متزوی  
ساحل آن محسوب می‌شد .

صیادهای دهاتی در شب‌های پائیز و زمستان، آن  
فضارا از صدای خود پر می‌کردند.  
قلت جمعیت، سایر اوقات، آن مکان را غمناک به نظر  
می‌آورد .

عده‌ای از ملاکین به دستگیری زارعین، آن‌جا را تا  
حدی آباد کرده و این نقطه و چند نقطه‌ی دور دست را به زبان  
گیل «نوک‌کلایه» نامیده بودند . یعنی محل نو. در عین حال  
دیگران «نوبیجار» و به اسامی دیگر اسم می‌بردند . البته  
غیر از «نوبیجار» کنونی، و هر نقطه‌ی از آن «نوک‌کلایه» یا  
«نوبیجار» در نظر اهالی اسامی دیگر نیز داشت، چون  
به‌طور قطع محل این خانه‌های از هم دور افتاده که به مقداری  
پوست گردوی پراکنده بی‌شبهت نبودند، تشخیص داده  
نمی‌شد .

هر کس درخت یا تپه بادیوار شکسته‌ای را نشانه کرده  
و محل مقصود در ذهن خود را به انتساب با آن نشانه، تعیین  
می‌کرد .

به این نحو، خانه‌ی «ستار» یعنی اتاق پوشالی او و همسایه‌اش، در جوار ریشه‌ی «توسکا»ی کهنه، و دور از تمام خانه‌های دیگر بود.

اگر از ده سالگی عمر کارگری او حساب کرده می‌شد، او با مادرش «صفیه» و «نسا» خواهر یازده ساله‌اش، نه سال بود که از «دیلمان» به این ناحیه آمده و بعد از پدرش مزدوری می‌کرد. برنجکار، و صیفی‌کار بود. زمین‌های «کدخداعلی» را می‌کاشت. «نوکلایه»ای‌ها اغلب او را می‌شناختند.

تا وقتی که مقداری تور و طناب علفی را به ضمیمه‌ی کمانی که از پدرش به یادگار داشت از سقف سیاه آن ایوان کوتاه آویزان می‌دید، تشخیص وضعیت او آسان‌تر از تشخیص اسم و نسب او بود.

همه می‌دانستند در آن خانه مردی است که در پائیز و زمستان ماهی می‌گیرد و به شکار مرغ می‌رود. يك نفر دهاتی است و به این نحو امرار معاش می‌کند.

«کدخداعلی» به او رخصت داده بود که در «اوورین» کوچک او به دلخواه خود زراعت کند و محصول آن از خود او باشد.

«اوورین» به زبان ولایتی، یعنی قطعه زمینی که آب

آنرا تراشیده و آباد کرده باشد.

او در این محوطه، کدو، خربوزه، خیار و امثال این‌ها می‌کاشت. خداوند نیز به او حق داده بود که در جنگل‌های وسیع او، هیزم تهیه کرده و به فروش برساند. معه‌ذا او برای امرار معاش خانواده‌ی کوچک خود در رفاه نبود و رخصت خدا و کدخدا، هیچ‌کدام در خانه‌ی دهانی، مدد مهمی محسوب نمی‌شد.

زمستان و تابستان آن‌جا را در تهدید خود نگاه می‌داشت.

او همیشه با آن نیم‌تنه‌ای که از وصله‌های پی‌درپی رنگارنگ شده بود و یک شلوار تنگ کرباسی آبی، که به کار شناگران دریامی خورد، به سر می‌برد. اگر نسا به دامن او می‌چسبید می‌گفت: «داداش من پیراهن ندارم» با کمال ملاحظت جواب می‌داد: «برای تومی خرم، امانو باید صبر کنی» و بعد از یک یا چند ماه، عجب اینکه همین جواب را پیرزن برای اقناع آن کوچولو به کار می‌برد.

ذکر علت این استمهال، به خوبی معلوم می‌دارد که

«ستاره» به چه نحو زندگانی می‌کرد.

یک پیراهن در خانواده‌های فقیر، تاریخی مشخص و

محفوظ دارد. سرگذشت آن پیراهن، سرگذشت آن خانواده

است...

باید گفت که هر وقت گوشه‌ای از آن می‌شکافت یا پاره می‌شد، مادر مهربان با مهارتی که فقط فقرا آن مهارت را دارند، به این واسطه کهنه‌را نوجلوه می‌دهند، آن را می‌دوخت و رفومی کرد. این عمل تاحدی مکرر می‌شد که دیگر آن پارچه‌ی کهنه نمی‌توانست «ستار» را از خود بهره‌مند به‌دارد.

آن وقت پیرزن آن را کوچک ساخته و به خود اختصاص می‌داد. چند ماه بعد پس از اصلاحات متوالی دیگر، که عدد آن‌ها کم از عدد وصله‌های آن پیراهن نبود، ملبوس کوچک و کوچک‌تر شده و لیاقت اندام «نسا» را پیدامی کرد، و آن کوچولو را از خود فرحناک می‌ساخت. ولی سرگذشت پیراهن در این مرحله تمام نمی‌شد. زوال يك تکه پارچه‌ی کهنه در این طور خانواده‌ها آسان نیست. راجع به آن حرف‌ها می‌توان زد.

آن‌ها که به طرف نیستی می‌روند، به اشیاء هستی می‌دهند. وجودشان نائب مناب وجودهای دیگر است. اگر بدانید «ستار» با چه خون‌جگر آن را فراهم کرده بود!.... به این جهت وقتی که به کار «نسا» نیز نمی‌خورد، پیرزن آن را تکه‌تکه کرده و به جای پنبه‌ی لحاف، پادر عوض

پر، متکارا با آن پر می کرد. واگریك مشت پر از صیدمرغان  
وحشی دریا تهیه می کردند، مادر و فرزند آنرا در محل  
خود به فروش رسانیده ، پول می ساختند.

اگر دقت شود این صرفه جوئی در خانواده های  
بی بضاعت ریشه های قطع نشدنی دارد .  
ندیدن و نداشتن ، به آن اشخاص صفتی شبیه به حرص و  
تنگ چشمی داده است .

اگر بعضی از «نوکلایه» ای ها که نسبتاً از حیث بضاعت  
با «ستار» تفاوت داشتند ، اورا حریص و تنگ چشم می -  
نامیدند ، ظاهر آ حق با آن ها بود ، ولی وجودهائی شبیه  
به وجود «ستار» در همه جای عالم یافت می شود.  
در حقیقت نه حریص اند و نه تنگ چشم .

احتیاج ، این اخلاق را به آن ها داده است. این قبیل  
اشخاص را باید موجودات ثانوی طبیعت نامید . همیشه  
چیزی را گم کرده دارند. بدون حرص و تنگ چشمی ، بسیار  
مال دوست می شوند. مثلاً اگریك قوطی کهنه و از کار افتاده  
را در راه پیدا کنند ، آنرا با کمال وجد از زمین برداشته و  
به دقت تمام بر آن نظر می اندازند. پس اگر این قوطی سوراخ  
هائی داشته باشد ، آن سوراخ ها را به نحوی مسدود ساخته با  
ابر از این حسن اصلاح ، که اینقدر از روی احتیاج پیدا شده ،

و می‌تواند علم و صنعت فقرا نام‌گیرد، آن قوطی کهنه را پاک و صیقلی کرده، مثل يك قوطی نوجلوه داده و به کار می‌برند .

این اشخاص همه چیز را تارمق آخرش نگاه‌داری می‌کنند .

بندگان شاگرد خدا و مرمت‌کنان عالم خاکی هستند .  
می‌گویند :

**«يك ديوار شكسته می‌تواند وقتی بنیان يك قصر  
بزرگ را تریب بدهد.»**

«ستار» هر وقت زنبیل‌هایش را از کدو یا خیار و اگر زمستان بود، از ماهی‌پرمی کرد و به «لاهیجان» قدیم می‌آورد. که به فروش به رساند، در عالم چیزهایی یافته و نایافته، فکرها داشت، این زنبیل‌ها به دور آس چوبه‌ای که گیلانی‌های کنونی آن را «چان» می‌نامند قرار گرفته بود . او ناگهان «چان» خود را از روی شانه به زمین می‌گذاشت. در تبه‌حضره یازیر درخت و بالای تپه باروی جاده چیزی را چشم‌های نافذ او می‌کاویدند و بعد چند قدم به جلو می‌رفت . در این حال ابروهای کم‌موی او گره‌خورده و به چشم‌های گود افتاده‌اش سایه می‌انداخت. پیشانی تنگ و پر زلفش چندچین عمودی پیدا می‌کرد . آن ابروها به دو هسته‌ی زرد آلو شبیه بودند .

چه نگاه‌ها که آن دهاتی پابره‌نه، مثل يك مهندس، در زوایا  
وبرگ‌های زمین نمی‌کرد و مخفیات این مشت خاک تیره  
را با آن نگاه نمی‌خواند!

او می‌گفت: «همیشه به وجود متبرك جاده‌های  
عمومی چشم به‌دوزید. حتماً يك روز چیزی به‌شما خواهند  
بخشید.»

راه را متبرك و راه رفتن را موجب برکت می‌دانست.  
این عقیده روز به روز در او راسخ‌تر می‌شد. مخصوصاً  
بعد از خواب‌های اخیر. منجمله يك روز در جنگل، روی  
تنه‌ی درخت افرائی خوابیده بود. در خواب دید: «به «دیلمان»  
می‌رود. در بین راه، زیر دیوار يك قلعه‌ی خرابه، خنجری  
پیدا کرده که دسته‌ی آن از طلای ناب است.»  
ناگهان از خواب جست، بسیار خوشحال شد. آنچه  
در عالم غیب دیده بود، برای رفقاییش تعریف کرد.  
از آن به بعد نسبت به آتیه‌ی خود امید و اعتماد عجیبی  
داشت.

به قول یهودی‌های آن زمان: «زمان این طلای زیر  
خاک مانده، برای عمل اکسیر و کیمیاگری بسیار مؤثر  
بود.»

با این، دیگر خانه‌ی خالی او پر می‌شد.

«یعقوب یهودی» برای این خواب و خواب های  
دیگر او تعبیرات فرح انگیز می کرد .  
این آدم در مدت زندگانی خود چیزهای خیلی قیمتی  
پیدا نکرد.

ولی اطمینان و اعتقاد به حرف های «یعقوب یهودی»  
که وجودش در تمام «لاهیجان» در جادو و طلسم و شفا دادن  
مرضی و راندن دیوها، منحصر به فرد بود، در مشعر او مقامی  
بلند داشت .



## ۲

يك روز زنبيل بزرگ « اسلك » و « گولى » به شهر  
مى برد .

اين ماهى هاى كوچك ، نيم رطل وزن داشتند . خستگى  
اورا عذاب مى داد . « چان » را از روى شان پائين گذاشت  
و به زمين نشست كه نفسى تازه كند . در اين روز جاده خلوت  
و پائيز بود .

جنگل صورت ساكت و غمناك خود را نشان مى داد .  
از گيل رسيده و برگ هاى آن زردى مى زد . در اطراف اين  
جاده ي مثل مار پيچ خورده ، كه دهاتى ها به سرعت با زنبيل  
هاى خالى با پر خود ، احيانا از روى آن مى گذشتند ، مقدارى

گلابی تلخ و وحشی خشك شده بود که هیچ کس به آن نگاه نمی کرد .

حالا عنکبوت ها در تنارهاشان که آرایش شاخ های انبوه و کم برگ بودند، پنهان شده برای صید خود انتظار- های طولانی می کشیدند .

لاک پشت های ترسو مختصر تابش آفتاب را از زیر ابرهای دائمی ساحل غنیمت شمرده ، از نهرهای گل آلود بیرون آمده ، از گرمی آفتاب استفاده می کردند. همین که «سارا» را دیدند خود را در آب انداخته ناپدید شدند.

«ستاره» به یادش آمد که در بچه گی یک مرتبه به قشلاق آمده و کار روزانه اش این بود که آن حیوانات را به بالای درخت برده ، به محلی می گذاشت که نتوانند پائین بیایند. پدرش می آمد و آنها را از دست او می گرفت و رها می- کرد .

« خدیجه » جده اش به او می گفت : «استخوان این جانوران بعد از صد سال کیمیا می شود، مشروط بر این که آنها زیر آب نگاه ندارند.»

تذکر اخیر ، ممد خیالات متجسس او که همیشه می- جست چیزی ایجاد کند، واقع شد . لحظه ای فکر کرد، آنچه را که او هم می پذیرفت، از چیزهای معقول بیشتر می پسندید.

این کم کم برای او عادت شده بود. با خیال خود در عالم صورت و ماده، سوداها داشت: «خرابه‌های مسکن شیاطین ثروتمند، حفره‌هایی که دیوهای یاغی برای دفن ذخائر «ملوك» نامی در شکاف‌های مخفی کوه‌ها ترتیب داده‌اند، دهلیزهای تاریک و مرطوب که از زمان‌های کشف نشدن، گنج‌های طلا را در بر گرفته‌اند، خم‌هایی که از دها بر سر آن‌ها خفته و مارهایی که از دهانشان آتش می‌بارد.» و هزاران تصاویر دیگر در مغز کوچک او دور می‌زدند. مثل این بود که آن‌ها را می‌بیند. به حکم باطن چشم‌هایش به جستجو درآمدند.

از میان درخت‌ها و آن‌ها همه موجودات حاضر و ناظر، از نبات و حیوان که در اطراف خود می‌دید، در خصوص هر یک فکری ساده و زودگذر نده داشت. چشمش به چند دانه از گیل رسیده افتاد. با آن تفحص عادی که در وجود او بود، یک شاخه‌ی بسیار صاف و رسا در این درخت میوه یافت. با خود گفت: «اما عجب!» کنس، این کنس دیگر مانند ندارد. «کنس یک لفظ گیلی است، یعنی از گیل. در اینجا مضاف الیه چماق است. بجای کلمه‌ی چماق و درخت از گیل نیز استعمال می‌شود.

گیلک‌ها از شاخه‌ی این درخت عصاره‌ی مست می‌کنند،

به این ترتیب که اول آن شاخه را از روی پوست ، زخم می زنند و يك سال می گذارند، بعد آن را قطع کرده ، با حرارت دادن به توسط خاکسترهای داغ ، پوست را از روی آن قطع می کنند. شاخه ی نبات به واسطه ی فعل و انفعال و تطور نباتی ، چین های منظم و خوش نما به خود داده ، آن وقت آن را با خمیر خاکستر ذغال رنگ زده ، سرخ می کنند .

البته دستار ، در این صنعت موروثی مهارت داشت ، به نظرش آمد که محبوبه ی گم شده ی خود را پیدا کرده است. و حقیقتاً برای يك دهاتی مثل او ، آن چماق کنس ، به این صفات ، به منزله ی محبوبه بود . چنان که برای يك نفر شهری ، چند جلد کتاب .

شما که دهاتی نیستید نمی توانید کیفیت داشتن این روح را تصور به کنید. هر چه به گوئید خطاست ، آن چماق کنس با کمال شایستگی ، هم برای دست او خوب بود ، هم می توانست آن را کوتاه کرده ، پیش امیری از امرای « لاهیجان » پیشکش برده ، انعام به گیرد.

این ملاحظات او را از جا بلند کرده ، خود را به آن طرف جاده و به مدخل جنگل رسانید .

مدخل جنگل مملو از شاخه های خاردار « تمشک » و « پیچ » و « گراد » بود. روز پیش هیزم شکن ها آن ها را به زمین

ریخته بودند . چون پاهای او برهنه بود ، مقداری «چماز» و «قرمز دانه» کنده ، زیر پای خود ریخت و بنای رفتن را گذاشت ، هر وقت با آن شاخه‌ها که جلوی چشم او را می‌گرفتند نزاع می‌کرد ، بی‌شبهت به اطفال نبود که به‌نظر بیاید به کاری پر زحمت و بی‌فایده پرداخته‌اند .

هر لحظه بر التهاب او می‌افزود ، خاطر جمع بود که هیچ‌کس به زنبیل‌هایش دست نمی‌زند .

وقتی که به محبوبه‌ی خود رسید ، لحظه‌ای با آن ور رفت ، قدری «خزه» و اندکی «نیلوفر وحشی» به آن پیچیده یافت . برای اینکه او را عریان به بیند ، این لباس جنگلی را از آن قدر عناد دور کرد . افسوس خورد چرا تاکنون آن نمونه‌ی زیبایی را نیافته است . فوراً کاردی کوچک از زیر قبا و کمر بند خود بیرون کشید ، مثل چند بوسه‌ی محبت ، چند ضربه از لب آن پارچه‌ی فولاد ، به آن نبات زنده و برازنده هدیه داد .

«احمد» نوکر «ملار جب‌علی» و یکی دیگر از زفقایش که در جاده گذشتند ، او را دیدند که زنبیل‌هایش را روی جاده گذاشته ، در پای آن درخت از گیل ایستاده است ، ولی حقیقت امر را برخلاف واقع دریافتند .

«ستار» برای رفع خیالات آن‌ها ، چنان وانمود ساخت

که از گیل می خورد. خیال می کرد این شاخه‌ی سبز، به همان اندازه که از او دل ربائی کرده است، از مردم نیز دل ربائی می کند.

به این زودی علائم يك حسد ناشی از سوءظن، او را رنج می داشت. مبادا «نو کلايه» ای ها، مخصوصاً اهل آن دوسه خانه ای که در ناحیه‌ی «پیش سر» و نزدیک به رودخانه منزل دارند، از این جا بگذرند و چماق کنس او را به بینند. دوباره پیش خود اندیشید: «آیا ممکن نیست خود او دیگر نتواند چماق کنس اش را در میان آن همه شاخه ها پیدا کند؟» درماند که چه کند. با خود گفت: «بتر این است که آن را نشانه کنم.» تدبیری که به خاطرش رسید این بود که آن شاخه را با چیزی به بندد. به این جهت، قطعه‌ای پشم و يك رشته نخ سپید که اتفاقاً در جیب خود داشت بیرون آورده مشغول بستن آن شد. جنین آن مجروح دل ربا را به طوری بست که دیگر جای آن ضربت های دوستانه پیدا نبود.

ولی رنگها در جوار هم حیات خاصی دارند، چنان که کلمات خوب و بد و اشیاء در جوار هم. بین آن همه سبزی ها، اگر چه باد پائیز آنها را تیره و زرد ساخته بود، این نشانه‌ی سپیدی که «ستاره» به جای گذاشت، مثل نور در ظلمت و به مشابهی فکری تازه در میان فکرهای

کهنه بود .

البته بیشتر نظر مردم را به خود جلب می کرد . معهذا  
او این را نفهمید .

پس از اتمام کار خود، از راهی که آمده بود به جاده  
برگشت . ذوق می کرد که چماق کنسی دارد و یک سال دیگر  
آنرا قطع می کند. «چان» خود را برداشت و به راه افتاد .  
وقتی که از روی جاده به آن گوشه نشین جنگلی نظر  
انداخت، دید یک گنجشک صحرائی روی شاخه‌ی آن  
نشسته می خواند .

خواندن این گنجشک و وجود آن شاخه‌ی نشانه شده،  
به او حالتی طربناك داد و به زبان گیلی بنای آواز خواندن  
را گذاشت .

# ۳

اتفاق افتاد که «گد خدا علی» برای وصول دو بیست دینار، قیمت محصول به تعویق افتاده، «ستار» را به حوالی «رودسر» فرستاد. او در تمام مدت اقامت يك ماهه‌ی خود در آن ناحیه، در فکر کدوهای پائیزه و آن چماق کنس اش بود.

در مغز خود يك رستاخیز خیالی داشت. «صفیه» پیش «ملا جوادمکتب‌دار» رفت و در ضمن سایر مطالب، برای او نوشت:

«خاطر جمع باش. کدوها را بالای ایوان چیده‌ام. تمام زرد شده‌اند. در «لاهیجان» امسال



## کدو بسیار کم است .

ولی کاش از چماق کنس اش نیز یکی دو کلمه می نوشت .  
هروقت این وجود تنها مانده را به یاد می آورد ، از سیمای  
مردم وحشت می کرد . سرگذشت شوق و امید او مملو از  
عذاب های روحانی بود . هیچ چیز او را تسلی نمی داد . هر روز  
عصر مادر کنار راه می نشست ، از اشخاصی که از «نو کلابه»  
و آن اطراف می آمدند ، بعضی چیزهایی پرسید . تادویست  
دینار «کدخدای علی» وصول شود ، او به مرتبه ای اعلای ترس  
و ناامیدی واصل شده بود .

به محض این که به «نو کلابه» برگشت ، خود را به آن  
مهجور رسانید ، ولی از منظره ای آن بسیار متوحش شد .  
چون که چهار نخ دیگر نیز به الوان مختلف ، بر آن بسته  
یافت .

فوراً به خاطر آورد که «رحم الله» و «عزیز» يك  
روز او را در زیر درخت دیده و فهمیده بودند ، در آنجا او  
چماقی را نشانه کرده است . با خود گفت : «لابد یکی از  
این دو نفر کنس مرا نشانه کرده اند.» این نا هموار لحظه ای  
خیالات را در مغز او فشرده و متوقف ساخت . ناگهان  
به حال وحشت به عقب سرنگاه کرد . فقط يك پیر مرد قوز پشت  
و زولیده از راه می گنشت و به جای عصا ، پاره ای میزم در

دمت داشت. مثل اینکه اصلاً او را ندید. درخشم شد که چرا آن اشخاص با او چنین کرده‌اند؛ ندانست چه کند. فکر می‌کرد که هنوز نوبت قطع آن پاره‌چوب فرا نرسیده است. حاضر بود برای وجود نازنین چماق خود، خون به‌ریزد.

وقوع این داستان هول‌انگیز را خود او حس می‌کرد. صورت قطعی آن را تشخیص نمی‌داد که در کجا و با چه کسی منازعه خواهد کرد، ولی معنی احتمالی آن را نوعی به‌ذهن خود منتقل می‌ساخت، که از انتقال آن به هیجان می‌آمد.

در این اثنا شمعی خاموش در پای درخت دید. آن را روی سنگی دودزده نصب کرده بودند. به تدریج این شمع سوخته و در اطراف پایه‌ی خود، با اشک‌های روی هم منجمد شده‌اش، صور عریان و خیالی بعضی موجودات را تصویر کرده بود.

دفعاً الهامی او را روشن کرد. لبخند زد. دانست مراد، نشانه کردن آن چماق کنس نبوده است.

«نو کلايه» ای‌ها از همان دفعه‌ی اول که این شاخه را بسته یافتند، هوش سرشاری به‌کار برده، فهمیدند علامتی متبرك و رمزی از دین و ایمان مردمان مؤمن است. بعد

زرنگی کرده، فوراً آن را دخیل در حاجات خود قرار دادند و این نخ‌ها را برای یادآوری به آن بستند. مخصوصاً عیال «آقا شیخ ملاجانی» و عیال «حاجی قربان علی سوزن ساز لاهیجی» که در راسته‌ی سوزن‌سازی لاهیجان قدیم، دکانی بزرگ داشت، به یقین دانستند که آن نخ و پشم‌ها که «ستار» به آن پاره چوب بسته بود، عمل دست‌غیبی بوده است و عقیده‌ی عجیبی درباره‌ی آن چماق‌کنس پیدا کردند، که اگر جای قسمتی از عقاید دینی آن‌ها را نمی‌گرفت لاقلاً اعتقاد آن‌ها را نسبت به اماکن متبرکه‌ی دیگر که در ذهن آن‌ها کهنه شده بود کم می‌کرد. به این جهت هیچ‌به‌آن دست نزدند، فقط نخ‌های خودشان را بانهایت ادب روی آن بسته ورد شدند.

دیگران نیز، مخصوصاً زن‌ها به آن دو زن مؤمنه متابعت کرده، در ظرف این مدت دخیل بسیاری از همه رنگ به آن شاخه‌ی زیبا بسته شده بود. نگاه‌شانوی، آن دخیل‌ها را به تمامی در پایه‌ی آن شاخه، به «ستار» نشان داد. حالا به‌خوبی به یاد آورد، آن روز که تور و طنابش را اصلاح می‌کرد و «نوروز مرثیه خوان» به دیدن او آمد. به او گفت: «در غیاب تو آقای بزرگواری نزدیک به جاده پیدا شده است.»

یقین کرد همین بزرگوار است که خود او را خلق کرده است .

باعث این بزرگواری قدری نخ و پشم بود. براو دیگر نامعلوم نمی ماند. از بی عرضگی های مخلوق بی - صدای خود خوب خبرداشت. فقط به کار سنگ زنی می - خورد . و به کار این که اگر يك وقت شکست ، آن را به سوزانند . چون که چوب کنس آتشی بسیار بادوام دارد.

## ۴

تا آن که کنس، کنس بشود و بر ضخامت جسم خود افزوده، حقیقتاً بزرگواری پیدا کند، اهالی «نوکلایه» در خصوص آن حرف‌ها زدند، قربانیها کردند، خواب‌ها دیدند، شرط‌ها بستند، زن‌ها «نوروز مرثیه‌خوان» را به آنجا برده «مرثیه خواندند».

مراسم عزای شیعه در آن زمان، یعنی اوایل قرن هشتم، در لاهیجان و اطراف آن تا اندازه‌ای رواج داشت. دهاتی‌ها آن مراسم را در راه این مقصود که در نظرشان تقدیس یافته بود، طرف‌رعایت قرار دادند، بسیاری از شب‌های جمعه را مثل ارواح در آن جامخفی شده،

شمع روشن کردند و به تضرع و گریه پرداختند . بعد کم کم خسته و ساکت مانده ، در آن سرزمین مرطوب که از اول شب ، بوهای رطوبی سرزمین قشلاقی را به مشام می رسانید به خواب رفتند .

احیاناً اگر يك «نو کلابه» ای در این وقت شب از آن جا می گذشت ، فردای آن شب به قدر امکان شهرت داده بود که :

«دیشب عده ای از فرشتگان آسمانی در پیشگاه آقا جمع شده بودند . چشم هاشان مثل شمع می سوخت . پس از آن ملاهائی که در این خصوص علاقه داشتند مطلب را مثل شعرا و نویسندگان آب و تاب داده ، برای این که بیشتر در مردم تأثیر داشته باشد ، به لباس دیگر وارد می کردند .

مشهودات را با اولیات ، چشم را با روح ، و چیزهای دیده را با چیزهای شنیده ، مشتبّه می ساختند . برای کشت عقایدنو ، مزرعی قابل تر از ذهن عوام نبود .

ستاره در آسمان و آن شمع ها که می سوختند ، در پای آن درخت کنس ، هر کدام با روشنائی قابل تماشائی دیده می شدند .

قعر دریا و انتهای جهنم هم از اصل تاریخ این واقعه  
مجهول تر نبودند .

« ملارجب علی بست سری » که ملانداشتن « نوکلایه »  
را غنیمت شمرده ، از راه دور به آن ناحیه شتافته بود ، در  
اثبات کرامات و حقانیت آن چماق کنس ، دلایلی از کتب  
« طوسی » و « کلینی » در ضمن وعظ های متواتر خود  
به میان آورده بود که برای اطمینان « نوکلایه » ای ها کافی و  
بسیار طرف توجه واقع شد .

به نحوی از این کتب ، این ملای شیعه اخبار را جمع  
کرده و باحالت حاضر آن بزرگوار ، بالصراحه و به اسم  
وفاق داده بود که لازم می آمد ، این قوه ی علمی را فقط از  
مهارت بیان کل ، و از علم خود آقادانست .

يك شب دزدی به خانه ی او آمده ، گاو دوشار را از  
طویله بیرون می کشید . در اثنای خارج شدن ، پای آن دزد  
به درگاه چسبید ، در ، استحکام و قراری نداشت ، در و دزد  
هر دو به زمین افتادند .

اهل خانه بیدار شدند ، چون مهتاب بود ، به کمک  
سنگ ها آن بیچاره را دستگیر کردند . دیدند سرش شکسته  
است ، خون می آید .

فردا شهرت دادند آن بزرگوار متروی در جنگل ،

یعنی آن چماق از گیل یا کنس ، شبانه به ده آمده ، در احوال مردم تفتیش می کرد ، دزد را دید و به سزای خود رسانید .  
«ملار جب علی» این واقعه را به خصوص ، چون مربوط به منزل خودش بود و افتخار آن به خود تعلق می گرفت شیرینی صحبت های خود در مجالس قرارداد و همه جا به زبان می آورد . فقط برای اینکه مبدا افتخاری نصیب آن گاو دزد بشود ، که مردم بگویند دست مبارک آقا به صورت او رسیده است ، این نکته را این طور ادا می کرد که : «وجود مبارک ، چون شمامت ذات و سیئات عمل او را دید ، آبی از دهان مبارکش به جبهه ی او انداخت و به اندازه ای آن آب ، به قدرت الهی قوت داشت که سر آن زندیق را شکست .» ولی چنان واقعه را مجسم کرده و در پیش چشم مردم می کشید که اگر آن دزد نمی آمد و برای توبه به دست و پای او نمی افتاد ، مجبور بود به واسطه ی تنفرو کینه ای که مردم از حرف های آقا نسبت به او داشتند بازن و بچه از «نو کلابه» کوچ کرده ، به محل دوردستی برود که دیگر هیچ کس او را نشناسد .

همین آقا که «سید ظهیر مرعشی» و صاحب «تاریخ خانی» هیچ کدام بعد از يك قرن مدت ، از ترس بقایای پیروان او جرئت نکرده و در ضمن وقایع عصری ، نامی



اونبرده‌اند و همین واسطه‌ی گمنامی او شده‌است.  
می‌گویند خواب عجیبی دید. نقل این خواب  
بزرگواری چماق کنس را بهتر ثابت کرد.  
به قولی پسر بزرگش این خواب را دید و بعد نظر به  
احترام سن و علو مقام پدر، به خواهش خود او، این را  
به پدرش نسبت داد.  
اگرچه قول اول در آن زمان بیشتر شهرت داشت،  
ولی قول اصح همین قول ثانی است، که جنگی خطی و کهنه  
از جنگ خطی و کهنه‌ی دیگر نقل می‌کند، خلاصه‌ی آن از  
این قرار است:

« نزدیک به نیمه شب، سبزقبائی از ناحیه‌ی جنگل  
نزدیک وازلای همان درخت کنس به هوا برخاست که عبای  
«ملار جب علی بست سری» را به دوش داشت.  
انگشت‌های نورانی او مثل شمع‌های افروخته بودند  
تمام خانه‌های «نو کلابه» را با آن انگشت‌های نازنین روشن  
می‌کرد. همین که وجود مبارک به نقطه‌ای که «تنگ‌ور»  
می‌نامند رسید، توقف کرد. بعد تمام شاخ‌های درخت‌ها  
که قابلیت داشتند، یعنی صاف و راست بودند از اطراف  
جمع آمده و در مقابل او در کنار رودخانه صف کشیدند  
و به سجده افتادند.

بزرگوار زنجیر بسیار بلندی را که ابتدای آن مشرق  
و انتهای آن مغرب بود، از کمر خود باز کرد ، نوک زنجیر  
به يك حرکت دست مبارك به رودخانه رسید و خوکی را که  
چنگال بیرو بدن ماهی و دم شغال داشت صید کرده به کوه  
زد و نصف کرد و ندا داد که: «تمام مرض‌ها از آب‌های  
«نوکلایه» بیرون رفت. به اسم من تا ابد «نوکلایه» مشهور  
خواهد شد.»

این نقل قول‌ها و خیلی نقل قول‌های دیگر، همه را  
«ستار» می‌شنید، اگر تفاوتی در این مسموعات وجود داشت  
آنرا قرب و بعد آن خان‌های دهاتی باعث شده بود بعضی  
چیزی بر آن حرف‌ها می‌افزودند و عده‌ای نکاتی را حذف  
می‌کردند ، ولی او اصل مطالب را به دست می‌آورد.  
می‌دید که چماق کنس او به چه نحو معبود مردم واقع  
شده، گروه گروه به زیارت آن می‌روند و دملا رجب علی، از  
محل خیرات‌های که به آن جسم تعلق می‌گیرد ، چطور  
منفعت می‌برد .

از تفکر در این مطالب تفریح می‌کرد. به هیچ کس  
چیزی از این بابت نمی‌گفت و شکی در عقاید راسخ دینی  
او که برای حیات مادی و روحانی او شاید مفید بودند،  
فراهم می‌آمد. آیسایر چیزها که احترام آنها را به تودستور

داده‌اند، این طور متبرک نشده‌اند؟!  
این حکایات گاهی برای او مضحک بود ، گاهی  
سبب تعجب او واقع می‌شد . همه آن پاره چوب را آقا  
می‌نامیدند. او می‌گفت:  
«چماق» دیگران آن را احترام می‌کردند ، او فقط  
دوست می‌داشت .

# ۵

حالا دیگر در این زمستان به يك گوسفند می‌ارزید.  
يك سال و چیزی متجاوز گذشته بود. پاره چوب كوچك پس  
از این همه حرف، زخم‌هایش به چین‌های صاف و منظم  
تبدیل یافته، بسیار قشنگ به نظر می‌آمد. از ظاهر آن زیبایی  
مخفی، شناخته می‌شد.

«ستاره آمده بود آن را قطع کند. داس «ملار جب علی»-  
بست سری» را در دست داشت.

در این موقع نزدیک به غروب، هوا گاهی رشحاتی  
از برف ریزه به صورت او می‌پاشید.

از اثر بادهایی که از طرف دریا می‌وزید مثل این بود

که عده‌ای از جانوران وحشی صدا می‌کنند .  
اگر کلاغی از بالای سرش صدا کنان به سرعت می-  
گذشت ، او هم به‌هوای آن حیوان به سرعت قدم‌های خود  
می‌افزود.

تمام وجود او فکر و ذکر آن چماق از گیل بود .  
همه‌اورا دیدند که به سرعت از روی پل گذشت .  
«رستم ذغال‌چی» که در کوره‌اش را بسته و خودش  
روی سکو چرت می‌زد، او را دید، از رفقای او بود، او را  
صدازد .

«ستار» جواب‌نداد . «ذغال‌چی» با خود گفت : «کر  
شده است» و حقیقتاً کر شده بود .

عمل بعضی قوا باعث تعطیل قوای دیگر است ،  
همین‌طور بالعکس . توجهات ذهنی البته در سامعه‌ی اشخاص  
دخالت دارد .

در آن روز ، بیست و دو نفر از «نوکلایه» ای‌ها به جنگل  
آمده ، برای مطبخ «ملار جب علی بست سری» هیزم تهیه می-  
کردند .

صدای تیرهای آن‌ها متصل شنیده می‌شد . این صدا  
جانشین تمام اصوات واقع شده ، در او تأثیر عدد داشت ،  
او را مضطرب می‌ساخت ، خیال می‌کرد الان به چماق

از گیل او برمی‌خورند و آن دو سه نفر بی‌اعتقادی که او در بین آن‌ها سراغ دارد و از خود او در این مورد بی‌اعتقادترند، من جمله پسر «حاجی رجب» حتماً چماق کنس او را قطع می‌کنند .

از صبح تا کنون خیالش قوت گرفته بود . وقتی که به آن چماق کنس رسید و آن را به جای خود دید، خوشحال شد .

راجع به هیزم شکن‌ها که اسباب اضطراب او را فراهم کرده بودند، به فکر افتاد .

با خود گفت: «به چه زحمت برای این «بست‌سری» کار می‌کنند! این ملاعجب حکم و نفوذی دارد!»  
شون دینی، در بین تمام چیزهای عظیم و موحش، در نظرش به عظمت و هولناکی کوه‌های «دیلیم» جلوه می‌کرد. از این بزرگ‌تر چیزی در حافظه‌اش وجود نداشت. خود را حقیر و همه‌ی اشیاء را بزرگ می‌دید. «ملا رجب علی» را بزرگ‌تر از همه .

آن همه حرف‌ها که از مردم درباره‌ی او شنیده بود، او را در این اندیشه انداخت که آن چماق کنس رازودتر قطع کند.

متعاقب این خیال اضطرابی شبیه به اشتیاق، دست او

را پیش برد. بی اختیار ساقه‌ی آنرا چسبید و بادست دیگر  
دامنش را بلند کرد.

مؤمنین و معتقدین دیگر شاخ و برگ‌ی در بین او و  
محبوبش به‌جا نگذارده بودند که حائل و حجاب آن روی  
زیبا واقع شود.

چوب‌تر و داس‌تیز، و زننده‌ی ماهر، بایک ضربت  
آنرا از جای برداشته به زمین گذاشت.

مثل این که تمام دین و برکت «نوکلایه» را آن کافر  
دیوانه به زمین گذارده باشد!

عیال «قربانعلی سوزن‌ساز لاهیجی» که صدای  
تاق‌تاق کفش چوبیش را قبل‌شنیده بود، او را دیده پرسید:

«با آن بزرگوار چه می‌کنی؟»

«ستار» برگشت. به او نگاه کرد، البته هیچ جواب  
نداد و به کار خود پرداخت.

درحین این که این زن متصل به او فریاد می‌زد و بی  
درپی می‌گفت: «توئی که بزرگوار را می‌کشی»

او با کمال بی‌اعتنائی مشغول اصلاح شاخ و برگ  
های چماق خود شده بود.

زن او را چند مرتبه با صدای بلند «بی‌شرم» و «جهنمی»  
مخاطب ساخت و از ناچاری بسر خود مشت کوبید. قدری

از موهای سرخش را کند .

«ستار» چون او را زنی ضعیف دید، و این هیجان از روی قلت عقل را از او مشاهده کرد، لبخند زد.

این استهزا و بی‌اعتنائی، زن سوزن‌ساز را مشتعل ساخت. به دستی شمع خاموش و به دست دیگر سنگی را از زمین برداشت و به طرف «ستار» پرتاب کرد .

سنگ پرتاب شده به جای این که به «ستار» اصابت کند، دوسه قدم آن طرف‌تر، پس از اتمام قوه‌ی سیر مختصری که سنگ اندازی زنانه به آن داده بود، در مقابل سنگ انداز زمین افتاد. از بی‌کفایتی خود، آن زن بیشتر عصبانی شد. گمان کرد که این نیز تقصیر «ستار» است.

چشم‌های آبی رنگ او دریده به نظر می‌آمد که به‌جنون دچار شده است .

بنای دویدن را گذاشت، مثل گاوی که از چیزی در مقابل خود رمیده و می‌خواهد فرار کند، حرکتی شبیه به حرکت نوسانی پیدا کرده، به‌چپ و راست جاده می‌شتافت. لحظه‌ای دهانش بسته نمی‌شد. مردم را به امداد می‌طلبید .

«ستار» به صدای بلند می‌خندید و چون مکان را خلوت و خود را موفق می‌دید، رغبتی ناشی از استهزا و نشاطی



برای حرف زدن در او پیدا شده بود، بعضی حرف‌ها به زن سوزن ساز زد، از قبیل: «نه این که سرت گنج بخورد. مبادا به زمین بیفتی.» «اعراض نکن، دست کج می‌شود.» و حرف‌های دیگر که معانی الفاظ مستعمل از آن‌ها مفهوم نمی‌شد. هنوز آن زن از پیچ و خم جاده نگذشته و «ستار» اصلاح شاخ و برگ چماقش را تمام نکرده بود که عده‌ای از همزم شکن‌ها و دوسه نفر زن، از اهل خانه‌های مجاور، تقریباً هشت نفر «نوکلایه» ای روی جاده اجتماع کردند. یکی دو نفر از مردها را اسان بودند. زن‌ها دست زن سوزن ساز را گرفته از او می‌پرسیدند: «چه شده است!»

او همین‌طور فریاد می‌زد و «ستار» را در کنار جنگل نشان داده می‌گفت: «آقا را از پا انداخته است! به آقا زخم زده است!»

این‌خبر موحش اگرچه زمزمه‌ای در مردم انداخت و هر کدام چیزی به هم گفتند، ولی در قیافه‌های سرد و بی‌حرکت آن‌ها تغییری به وجود نیاورد.

جز این که دوسه نفر شانه‌ها را بالا انداخته و علامت بی‌طرفی را نشان دادند. و چند نفر دیگر رو به زن سوزن ساز رفتند که او را ساکت کنند.

در این بی‌هیجانی، به تقریرات متحرك روی پرده

شباہت داشتند .

«ستار» وقت را غنیمت شمردہ ، آن مقطوع را بہ دست گرفت و بہ طرف جادہ جستن کردہ ، ہمہ اورا دیدند ؛ وقتی کہ از پهلوی آن ہا رد شد بہ «اسہ'عیل» رفیقش کہ در جزء جمعیت بود چشمک زدہ گفت :

«ہرگز بہ حرف این ہا گوش نہدید . عقلشان با عقل یک گوسفند برابر است .»

زن سوزن ساز کہ تازہ ساکت شدہ ، ولی بہ شدت نفس می زد و زن ہا زیر بازوی اورا گرفتہ با او ہم درد بودند ، از بی ہیجانگی و سکوت مردہا دوبارہ مشتعل شدہ ، فریاد زنان چند قدم بہ جلو جست ، شمعش را بہ طرف «ستار» پرتاب کرد .

مثل آن تیر اول ، این یکی نیز بہ نشانہ نرسید . مردہا خندیدند ، زن ہا بنای بدگوئی را گذاشتند . عیال سوزن ساز دیگر طاقت نیاورد .

معجزش را محکم بہ دور سرش پیچیدہ گرہ زد و مردانہ بہ «ستار» حملہ برد .

«ستار» چنان وانمود کہ از او ترسیدہ است . همان طور کہ آن علامت ایمان و برہان عبادت یک قوم را در دست داشت ، با کمال عجلہ دوید .

زن سوزن ساز و سایر مؤمنات بلافاصله او را تعاقب کردند ، ولی هرگز با این تاخت و تاز خود، آن پاره چوب رانمی توانستند به دست بیاورند .  
آن دیوانه‌ی کافر کیش که «ستاره» باشد ، آن‌ها را مسخره قرار داده بود .

درحین دویدن پاهایش را مخصوصاً طوری بلند می کرد که پینه‌های سر انگشت‌هایش نیز پیدا بود . گاهی صدای شغال از دهان خود بیرون می آورد . هیکل او با آن پاهای برهنه و به این نحو که می دوید و صدا می کرد و صدای آن همه کفش‌های چوبین و آن سستی و سنگینی زنانه در دویدن ، مردها را به خنده انداخت .  
به بدرقه‌ی آن‌ها فریاد زدند : «آهای گرفت ، آهای گرفت»

و بنای دست زدن را گذاشتند .

در این اثنا «ملار جب علی بست سری» در انتهای جاده نمودار شد . آقاگردش کنان از خانه به صحرا می آمد . موقع ناهار باقالای بسیار خورده بود . با این گردش می خواست به هضم معده مدد بدهد .

ردای سربی و شب کلاه ترمه و قبای مخمل نیلی داشت . عصای دراز خود را بلند کرد .

معلوم شد استعمال می کند: «چهخبر است». چون اغلب برای تنبیه عوام به جای حرف زدن به همین اشارت قناعت می کرد. «نوکلایه» ای ها از این عادت او خبر داشتند. «ستار» به احترام او ایستاد.

از زن و مرد همه متوجه آقا شدند. هیچ جنبنده ای دیگر قدرت خودرایی نداشت.

زن سوزن ساز فوراً دوید و دامان ردای دراز آقا را گرفت و گفت:

«به فریاد مسلمانان برس، ای آقا، دین خدا را حفظ کن.»

آقا بادست اشاره به سکوت کرد، ولی آن زن ساکت نمی ماند.

پی در پی حرف می زد. مخصوصاً وقتی چشمش به عیال «شیخ ملاجانی» رفیق قدیمش افتاد، معلوم نبود او دیگر از کجا به واقعه پی برده است.

هر قدر پیش می آمد، صدایش بلندتر می شد.

او و عیال «قربانعلی سوزن ساز» هر دو جری و در زبان آوری در بین زن های «نوکلایه» بی نظیر بودند.

چندان احتیاجی به همه ی زن های دیگر نبود. هیچ کدام در حرف زدن به هم فرصت نمی دادند. «ملارجب علی»

نمی دانست به کدام از این دو نفر گوش بدهد . رقتی که  
هیزم شکن ها به آنها ملحق شدند ، گفتند .

« صبر داشته باشید تا واقعه را بیان کنیم . ما هم در

آنجا حضور داشتیم .»

ویکی از آنها آهسته به زن سوزن ساز گفت :

« مگر نه این آدم يك نفر دهاتی است که به کار تو

هم می خورد ، چرا او را می رنجانی .» ولی دو نفر از

آنها همین که دیدند آقا غضب آلود به «ستار» نگاه کرد ،

قول عیال «قربانعلی» را تصدیق کردند .

اولی گفت : من دیدم که «ستار» شاخه های آن

بزرگوار را می زد.»

دومی اظهار داشت که : به عیال «قربانعلی» بد

گفته است .

«ستار» همه ی این صواب ها و ناصواب ها را شنیده و

هیچ نگفت . از چشم های برآمده و پراز دوران آقا و آن

صورت دراز استخوانی او وحشت کرد .

از پیش چشم او چیزی برق زد . بین بهشت و جهنم

و ظلمت را دید .

به یادش آمد در دو سال قبل آقا چطور به يك فرمان

دست مبارك، واداشت که مردم يك برنج کار «پیش سری»

رادر زیر چوب به قتل به رسانند . فوراً چماق از گیل را پشت سر برده ، بادو دست مشغول کردن دخیل های آن شد . آقاچون با «شیخ ملاجانی» دوستی داشت ، به پاس خاطر عیال مکرم او قبلاً گفت : « نگذارید این مرد برود» و اشاره به «ستار» کرد . پسر «حاجی رستم» جلو رفت ، «ستار» به او گفت : «تو این کار را نکن .»

ولی پسر «شیخ حسن» سبقت بسته ، قبل از آن شخص ، دست «ستار» را محکم چسبید . مثل يك مأمور جدی که به فرمان آمر خود کمال اطاعت را دارد ، به او نگاه کرد .

زن ها آفرین گفتند . ستار از حرکت چشم های او دانست که آشنایی را فراموش کرده است ، معهدا به او گفت : «دست مرا ول کن» و از آقا تقاضا کرد که به گوید به او کاری نداشته باشد .

آقادر جواب تقاضای او فریاد زد : «خفه شو» و پس از آن ، کلمات «بی حیا و خبیث» را ضمیمه ی کلمه ی اول خود ساخت و به زن ها گفت : «ساکت باشید ، تا از روی تحقیق و عدالت رسیدگی شود .»

همه اطاعت کردند . و در باطن کلمات : «خفه شو» و «بی حیا» و امثال آن ، حس منکوب این يك مشت مردم را

برانگیخته و «ستاره» را این ناسزاهای قبل از اثبات گناه خیلی سوزانده بود ، به نحوی که جرئت یافته ، برای خلاصی خود از این مغلوبیت باطنی و مبارزه با آن کلمات ، مجبور شد حرف بزند . اقرار کرد : « راست میگویند ، من این چماق را بریده ام . »

« عیال سوزن ساز گفت : یا الله ، نشان بده »

پسر حاجی ، نوک آن چوب بریده را چسبید که از او به گیرد ، « ستاره » نگذاشت ، ولی دست غاصب آن را ، رها نکرد .

زن ها گفتند : « ای وای ! به بین چقدر خدا شناس

است . »

عیال سوزن ساز که نزدیک بود به گریه بیفتد ، چنان دیوانه وار با چشم های پر از اشکش به مردها و زن ها نگاه کرد که خود آقا هم از دیدن او ظاهر آبیاز روی حقیقت ، روی درهم کشید و افسرده به نظر می آمد . به « ستاره » گفت : « ای بی دین ، این پاداش آن همه خوبی هاست که در حق تو کردم ؟ »

این حرف ، پسر « حاجی رستم » را جری تر ساخت ، ناگهان چوب را که در دست داشت به طرف خود کشید . از این حرکت « ستاره » عصبانی شده بنای کشمکش را

گذارند ، هیچ کس مانع این معامله‌ی آن‌ها نبود . همه باهم حرف می زدند . تعادل قوی این دونفر ، بیشتر باعث نمایش آن مقطوع بزرگوار واقع می شد . هر دو مثل دو ورزیده‌ی خسته به هم نگاه می کردند . چشم‌هاشان مملو از شرارت بود ، زن‌ها می گفتند : «آقای ماست.»

«ستار» می خواست حتی المقدور ثابت کند که : «چماق من است» در این خصوص ، یعنی در خصوص «چماق ستار» و «آقای مردم» بین مردها ، بعضی مذاکرات وزیر گوش‌ها به میان آمد .

جملات متضاد المفهوم : «حق با ستار است . ستار از ماست . عیال قربانعلی راست میگوید . هرچه آقابه گوید همان است .» متصل شنیده می شد .

آقا که در حال سکوت و تفکر خود ، تمام توجهش معطوف بر این بود که حالات باطنی و اندازه‌ی هیجان و تصمیم مردم را از سیمایشان تشخیص بدهد ، چشمش به چشم زن «قربان علی» و عیال «شیخ ملاجانی» افتاد ، از نگاه او ، هر دو که بغض گلویشان را گرفته و مبهوت ایستاده بودند ، به گریه در آمدند . این نگاه مثل سخمه‌ای بود که به آن چشمه‌های مسدود زده شد .

دیگر هیچ چیز به حال خود باقی نمی ماند . ابدأ



ذیحیاتی در آن جانمی توانست ساکت به ماند، واقعه صورتی  
حق به جانب به خود گرفته بود و هر کس را متأثر می کرد .

«اسماعیل» با حرکت چشم و لب به «ستار» اشاره کرد  
که چوب را به پسر حاجی بده! ستار ندانست چه قوه ای او را  
ناگهان منکوب خود ساخت که حرف اسماعیل را بشنود،  
ولی البته این حال مردم و صدای گریه وزاری زنانه و آن  
سیمای عبوس آقا، در وجود او مؤثر بود، نتوانست فکر  
کند . دست های او آن چوب کنس قشنگ را که تمام  
خوشحالی او به آن بسته شده بودند رها کرد .

حرکت این پاره چوب تقدیمی، در بین این جمعیت  
همه را به زمزمه انداخت ، مثل این که چوبی را از پی-  
راندن يك دسته مگس . به حرکت در آورده باشند، تمام  
چشم ها به آن هیئت بی برگ و نوا بود .

پسر «حاجی رستم» و پسر «آقاشیخ حسن» این سر و  
آن سر چوب را گرفته به پیشگاه آقا بردند، حالا دیگر مردم  
پس از درك حالات آقا ، به مظلومیت آن بزرگوار پی-  
برده ، به جز «ستار» و «اسماعیل» رفیقش همه سوگوار  
بودند .

«ستار» طاقت نیاورد که حرف نزند، گفت:

«نگذارید این چوب را از من بگیرند. من فقیرم .

برای من خیلی قیمت دارد. تحقیق کنید، خودم آن را تریب کرده‌ام.»

ولی هیچ کس به حرف او گوش نداد. و آن جماعت مثل این بود که به تشیع جنازه پرداخته باشند، همه دور هم جمع شدند.

گوششان به فرمان آقا بود. عیال «قربان علی سوزن ساز» نوحه می کرد. اتفاقاً قسمت فوفانی آن چوب، دوتنه شاخه‌ی پهن، مثل دوبازوی انسان داشت. آن دونفر با احترام و ادب زیر بازوهای آن بزرگوار را گرفته، آنرا راست نگاه داشتند و او با آن حالت زار و بی برگی که این طرف و آن طرف می افتاد، مثل این که اظهار بی حالی و بی طاقتی می کند، برای مستعدین، بسیار رقتناک بود. صدای گریه‌ی آن‌ها را بلندتر کرد.

«ستار» گفت: «من از این چوب‌ها زیاد دارم. گریه نکنید، به شما شبیه به آنرا در جنگل نشان می دهم. این نه امام است و نه امامزاده. اول کسی که به آن نخ بست من بودم که آنرا نشانه کردم برای امسال که در همچو موسمی به برم» و همین که آقارا دید که چشم‌هایش را بسته و دست مبارک‌را به پیشانی گذارده، فکر می کند و آه می کشد، گفت: «برای حضرت مولائی پیشکش می آورم که شب‌ها در این جاده‌ی

تاریک به دست بگیرد ، و اشاره به آقا کرد .  
جز آقا هیچ کس حرف او را نشنید . فقط او بود که  
پلک چشم هایش یکدفعه تکان خورد و از زیر چشم به او  
نگاه کرد و از این حرف بسیار خوشش آمد ، ولی هیچ  
نگفت :

آن خال تفکر شبیه به تأثیر ، در این وقت معتقدین پاک را  
به وحشت می انداخت و می دیدند که این رنجش روحانی  
عنقریب در عالم ماده ، چنان که خود آقا همیشه در باره ی خود  
و اولادش گفته بود انهدامی را باعث خواهد شد .

پسر آقا شیخ حسن مخصوصاً خیال می کرد الان آتشی  
از آسمان به زمین نازل می شود و خشک وتر ، تمام «نو کلابه»  
و «لاهیجان» را سوزانده و خاکستر می کند . گفت :

«خدا به فریاد مردم برسد» جرزنها که باهم نجوا  
داشتند ، همه ی سرها به پائین انداخته و در این موضوع که چه  
خواهد شد ، فکر می کردند .

این تمرکز فکری که سبب آن دست به پیشانی گذاردن  
و آه کشیدن آقا بود ، لحظه ای چند به این نحو این جمعیت را  
ساکت نگاه داشت «ستار» به دهان آقا نگاه می کرد . آن  
لب های کبود را مخرج سر نوشت خود ، و آن چماق کنس  
می دید .

از آن بوی خون می آمد. افتتاح سخن با آن لب‌ها بود، ولی فکر می کرد که چه بگوید. هیجان حاضرین و آن خطاب‌های او به «ستار» که باعث بر این هیجان شده بود. بی‌تقصیر بودن «ستار»، که چیزی برخلاف دیانت در او نمی‌دید این تردید دوام داشت. کدام یک را قبول کند و طرف قضاوت قرار دهد؟

بین نور و ظلمت سرگردان بود. در ورای آن پیشانی پوست نازک و استخوانی، خیالات و افکار متصل به هم دور می‌زدند. به همه‌ی این‌ها، آن چشم‌ها و آن سیمای مثل سیمای مجسمه‌ی ساکن، شهادت می‌دادند، حل این مشکل که به دین و ایمان او تعلق می‌گرفت، چندان آسان نبود. مخصوصاً برای «ملار جب علی». اگر قضیه‌ی اول را مورد رعایت قرار می‌داد، عقیده‌ی مردم را نسبت به خود را سخ‌تر می‌ساخت، ولی مرعی داشتن قضیه‌ی ثانی، فقط یک نفر برنج کار، مثل «ستار» را از چنگک این دسته زن و مرد می‌رهانید. این برای او چه فایده داشت؟ فکر کرد رعایت مقام پیشوایان دینی بر رعایا، از هر چیز اولیست. پس با صدای روحانی، که فقط در سرمنبراز او شنیده بودند و محراب را نیز به جنبش درمی‌آورد، ندا داد:

«وای بر شما. ای مردم! کرامت‌های آن بزرگوار را

به این زودی فراموش کردید. پس چطور و با چه رو به آخرت  
رو خواهید کرد؟ آیا از آتش دوزخ که تا هزار هزار سال  
زبانه می کشد، نمی ترسید؟»

مردم همه به هم دیوانه وار نگاه می کردند، مثل این  
که از یک دیگر؟ رأی می خواستند .

کلیه ی این هیئت به دیواری از پایه ای لغزنده شباهت  
داشت که می خواهد به زمین بیفتد.

بیانات آقا در این مورد به منزله ی سیل و توفان بود .  
این هیجان مسترد در وجود آنها، همه ی اشیاء جامد  
را نیز به حرکت می آورد.

این دفعه دیدند که این مقطوع بزرگوار، در دست  
محافظینش به لرزه در آمده است.

زیرا که آن دو نفر، هر دو از شدت هیجان به خود  
می لرزیدند. از این منظره زن ها فریاد زدند و خود را روی  
جسم بی جان انداختند .

حرکت آنها، برشور و غوغای مجلس افزود .  
«ستار» ایستادن را بی فایده دید. مصمم شد که فرار  
اختیار کند.

این تصمیم او بسیار محسوس بود، همان طور که از  
قبض و بسط پروبال پرنده ای رمیده محسوس باشد، ولی

خطاب اخیر آقا که :

«بی غیرت ها! مسلمان غیور، محتاج به دستور نیست  
که به او بگویند با کافر چه کن.»

دیگر نه به آن مؤمنین و نه به «ستار» هیچ کدام فرصت  
نداد، نفهمیدند چه می کنند. ندانستند چه خواهد شد.

تا «اسماعیل» خود را بین «ستار» و دیگران حائل  
ساخته «ستار» را فرار بدهد، آن خطاب سحرانگیز کار  
خود را کرد.

جمعیت را مثل گله‌ی گوسفندی، که ناگهان گرگ  
به آن نهیب کرده باشد، آشفته ساخته در هم ریخته بود.

# ۶

«لاهیجان» و سکنه‌ی اطراف ساحل، هنوز ناقص این خبر را، با کم و بیش اختلاف، حکایت می‌کنند و این یادگار اجدادی را برای اثبات مقاصد متفاوت به کار می‌برند. همه می‌دانند که «ستار» در مقابل فوج غیور مؤمنین دوامی نکرد. و پس از آن که عصای آقا برای تشویق و تشجیع جمعیت، محکم به گیج‌گاه او نواخته شد، دیگر آن جوانمرد نه‌توانست قامت خود را راست کند، و مثل اول گفت‌وشنید خود را مداومت دهد. واقعه با کمال سهولت به فتح و دل‌خواه آقا و آن زن‌های مؤمنه تمام شد. صبح زود مقتول را نزدیک به همان درخت از گیل

که این نفس کفراندوز را به او داده بود دفن کردند.  
آقاخواست مانع از تدفین او شود، ولی باز چنانکه  
خودش بعدها اظهار داشت، دلش به حال او سوخت.  
گفت:

«نباید بیش از این، يك زندیق را اذیت کرد.»  
این بود که از آن به بعد در تمام «لاهیجان» فهای آن  
زندیق و حسن ایمان آقا، بر سر زبان‌ها افتاد.  
پیروان مخلص شادی می کردند، او به آن‌ها غرقات  
بهشت و کنار آب کوثر، وعده می داد.  
پسرحاجی، واقعه را برای «سید علی حسینی»  
فرمانروای «لاهیجان» بیان کرد.

سید گفت:

«عجب ملایی! آیانسب نامه‌ی آن محل مطهر را  
در دست دارد؟»

گفتند:

«البته»

پرسید:

«چه کسی اول به آن پی برد که آن مکان مطهر است؟»

جواب دادند:

«خدای دانند»



سیدردائی شانه زری، در مقابل این خدمت برای آقا به هدیه فرستاده، وصیت کرد بعد از صد و بیست سال که خدا ناکرده به رحمت ایزدی پیوست، او را در جوار خود او و سایر مدفونین خانوادگیش به خاک به سپارند. این پیش آمد، شأن «ملارجب علی بست سری» را افزون تر ساخت. «اهل الله»، یعنی پیروان مخلص آقا، روز به روز بر عده شان می افزود.

عیال «قربان علی سوزن ساز» وزن «شیخ ملاجانی» از زن هایی شدند که بیماران را بادم شفا می دادند. شب ها در پستوهای تاریک حمام خرابه، طشت می زدند.

سم بز دود می کردند. در استخوان کله ی گاوروغن ریخته، به جای چراغ تا صبح به سر راه های خلوت، روشن می گذاشتند تا ارواح پلید شیاطین و اجنه را که ممکن است يك نفر دیگر مثل «ستار» را مرتد کند، از «نوبکلا به» دور بدارند.

در تمام این احوال «صفیه» ی پیرزن، در اتاق کوچکش منزوی شده به بدن نامی به سرمی برد.

«کدخدا علی» به معاش او و دخترش «نسا» کمک می کرد.

هروقت «نساء»ی کوچولو ناگهان از خواب می پرید  
و در دل شب به واسطه‌ی دیدن خواب‌های هول‌انگیز قبر  
و مرده و پرتگاه، مادر داغ دیده را از صدای فریاد زاری  
خود بیدار می کرد، پیرزن او را تسلی می داد .

این که می گفتند: «از ترس آقابر ای پسرش مکلر  
نمی شود، دروغ بود. هروقت تنها بود، خودش به کنار ایوان  
رفته، دام و کمان پسر را در بغل کشیده، تاملت‌ها مثل این  
بود که به جا، خشک شده است.

همین که زمستان تمام شد، يك دسته زنبق به عنوان  
یاد بود و بنا بر رسم سکنه‌ی ساحل، که قبورشان را با این نبات  
نشانه می کنند، به مدفن مقتول آورده، آن‌ها را با دست لرزان  
به زمین می کاشت.

هنگام بهار این زنبق‌ها گل دادند و به یاد آن‌ها  
رنگ به رنگ شدند.

پیرزن هروقت که به آن جامی رفت، چشم‌های ثاقبش  
از ورای آن همه توده‌ی خاک، به هیكل آن پسر نگاه می-  
کرد .

کم کم گل و گیاه اطراف این مزار، به واسطه‌ی رفت  
و آمد زیاد او خشک و پژمرده شد .

«کلخدا علی» به کمک «اسماعیل» ، رفیق «ستار» و

دو سه نفر دیگر از اهالی، که به بدبینی مشهور بودند، چهار دیواری های مسقف، روی این مدفن بنا کرد. مؤمنین که از کیسه‌ی خود خرج نمی کردند، این چهار دیواری را غنیمت شمرده، چماق کنس را از محلی که مخفی کرده بودند، به این مکان آورده، بالای سر مدفون به زمین نصب کردند. به این عنوان مدفن «ستار»، محل زیارت دوست و دشمن واقع شد.

کدخدا علی می گفت: «من فقط به این مزدور مقتول معتقدم.»

«ملار جب علی» محرمانه دستور می داد، شب‌ها می‌رفتند و زیر دیوار جدیدالبنار خراب می کردند.

از قراری که پسرش اظهار می داشت: «آقا خودش هم نمی دانست برای چه این طور لجاجت می کند، ولی از او شنیده بود که «اهل الله» صفات و افعالی دارند که کسی نمی تواند به حکمت آن پی ببرد.

تاریخ منقول‌ه‌ی ولایتی، به این سرگذشت، که در آن زمان بر سرگذشت سنگی که به دیدن قبر «زاهد گیلانی» رفته بود، ترجیح داشت، چند سطر دیگر نیز می افزاید. آن سنگ می گفتند عابد بدی است که در بین مریدان زاهد به این صورت در آمده است، ولی این مقطوع شریف، عین ذات بود. برای حراست آن، به امر الهی يك شب جانوری از کوه پائین آمد

و جسد «ستار» را که سبب تلویث قرارگاه بزرگوار می‌شد  
از خاک بیرون آورده ، پشت مدفن انداخت .  
کنایه از این که : « خدا نمی‌خواهد در جوار  
مطهرین عالم او ، ارواح و اجساد خبیث سکنی داشته  
باشند . »

« کدخدا علی » و رفقاییش آن مغضوب درگاه الهی  
را دو باره از زمین برداشتند و پس از مدتی نزاع با  
معاندین ، آن را به خاک سپردند ، مشروط بر اینکه همیشه  
در زیر پای آن مظلوم - یعنی چماق کنس - باشد .  
پس از این واقعه ، ناگهان تابش آسمانی ، ذهن  
آنان را روشن کرد . این نکته به عقلشان رسید که باید آن  
چماق مظلوم را نیز دفن کنند .

« ملا رجب علی » گفته بود که : « به زیارت «مدفون»  
میروند ؛ نه به زیارت «حی» حاضر . »

دیگر آن‌ها در معنی کلمه‌ی «حی» فکر نکردند و نظر  
به اطاعت حرف آقا ، مجلس با شکوهی که بیشتر آن‌ها از  
زن‌ها بودند ، فراهم آمد . زمین را کردند و در همان چهار  
دیواری ، آن مقطوع را نیز به خاک تسلیم کردند .

« ملا رجب علی » به مردم با وجود کمی فهمشان فهمانید  
که : « حالا دیگر مرقد بزرگوار ، برای مصرف تعمیر و

روشنائی و سایر چیزها ، موقوفه لازم دارد .»  
این بود که «نوکلایه» ای ها حاضر شدند بین خودشان سرشکن کرده ، چند قطعه زمین به خط آقا وقف کردند و تولیت آن را به آقا واگذاشتند ، و بعد از اوبا علم و اعدل علمای محل .

تمام این شروط قیدشد ، فقط در خصوص واقعه‌ی اولیه که فرود آمدن جانور از کوه بوده باشد ، بین خودشان پاره‌ای حرف زدند - این واقعه اگرچه بسیار ساده و مسبب آن تصادفی بیش نبود ، ولی پس از چندی شهرت خود - از طبقه‌ی عوام به علما انتقال یافته ، در ذهن دسته‌ای ثانی ، مکانی برای احترام خود پیدا کرد و به زودی داخل در مباحث علمی عصری شد .

به اندازه‌ای در این خصوص بحث های طولانی کردند که بعد از «ملارجب علی» اختلافی در بین علمای آن عصر فراهم آورد :

« ملاجواد بیه‌پسی » که برای راندن زندیق‌ها و خیلی کارهای لازم دیگر به «لاهیجان» آمده و مقیم شده بود . عقیده داشت که «باحث» در حالیکه «ذات الامر» را نشناخته است ، پس نباید خارج از «ذات الامر» بحث کند . پس از دو سه مجلس مباحثه‌ی علمی با رفقا و

خواهش از آن‌ها که ادله‌ی او را به پذیرند، ثابت کرد که جسد مطرود «ستار» نام، قابل تکریم و زیارت نیست، و این شخص قاتل نابکاری بیش نبوده است.

این کشف فلسفی که حقیقت را این طور واضح و صریح بیان می‌داشت، عنوان و نفوذ «ملا جواد بیه‌پسی» را زیاد کرد.

با وجود این که در آن سال اجساد عده‌ای از شهدای «سادات کیایی» را به «لاهیجان» می‌آوردند و وجود این همه اجساد، که مثل نعمت ناگهان پیدا شده بود، حس رقابت مذهبی را در «نوکلایه» ای‌ها به جنبش می‌آورد و نمی‌خواستند جسد «ستار» به هر عنوان که باشد از مکان خود برداشته شود.

«ملا جواد بیه‌پسی» حرفش را به کرسی نشانید.

پس از طرد جسد مدفون، موقوفات را ضبط کرد و با دلائلی که فهم از ادراك آن قاصر است، به آن موقوفات محل خرج دیگر داد، مردم را به چیزهایی که در حافظه نداشتند متذکر می‌داشت.

معانی قبله‌را به مهارتی در مغز آن‌ها وارد می‌ساخت که هر کدام از آن معانی در حین موعظه، تالی آن معنی و منظوری بود که به آن‌ها تبلیغ می‌کرد.

به این جهت همه در مقابل حرف‌های او مجاب بودند. و این مالکیت و استیلای در ارواح، او را مطلق‌العنان ساخته، مردم را گوساله می‌نامید. چندی که از واقعه‌ی طردجسد «ستار» گذشت، چنگالش را باز کرده، مثل لاشخورهای فرتوت به لاشه‌های دیگر پرداخت.

در رؤیای عالمانه و عاملانه‌ی خود، که صفحات تاریخ‌مدفونین مقابر را ترتیب می‌داد و با ارواح مردگان مشهور بود، گاه‌گاهی در سر نماز ضجه‌می کشید، که نزد پیروان صادق و با وفای خود، آن را به ضجه‌ی آسمانی تعبیر می‌کرد.

دهاتی‌ها این کرامت را فقط نتیجه‌ی این عمل خیر می‌دانستند که قاتلی مجهول‌النسب را از «مرقد مطهر» اخراج کرده است.

اگر احياناً مرغابی، در این فصل...؟ پائیز، با بال مجروح خود نزدیک به صحن خانه‌ها و در مرتبه‌ی مفروض زیرین فلک، پرواز می‌کرد، از شنیدن بال او شهرت می‌دادند: «ملائک همدم ارواح شهدا هستند که تسبیح گویان به خانه‌ی آقا وارد می‌شوند.»

این معاشرت با غیبیون، این قدر مرموز بود که

مردم خاکی قابلیت کشف آنرا نداشتند .

حال اگر آقا در سر زیاد به مصرف رسیدن مقدار برنج و روغن در خانه بازنش مرافعه داشت ، می گفتند که :  
« آن فرستادگان عالم بالا با او در حال مکالمه اند . »  
با وجود این مقام روحانی ، که البته بدون ریاضت نفس وزهد واقعی که به معنی ترک ماسوی المحبوب است میسر نمی شد ، او را می دیدند که در یازده سال و چیزی کم ، اقامت خود در « لاهیجان » و اطراف آن ، هم « نوغان » (پله‌ی ابریشم) او بیش از نوغان دیگران بود و هم زمین و حشم او از زمین و حشم اغلب لاهیجیها کمی نداشت .  
اشتهای او فراوان بود ، غذا را جویده می خورد و هضم می کرد . گونه‌های سرخ و بدنی فربه داشت و تا آخر دوره‌ی نفوذ « سادات کیائی » به آقائی و بزرگی گذرانید .



## ۷

«ملاحیدر» نوهی بزرگ «ملاجواد» که به تصوف و عرفان عشق سرشاری داشت و فلسفه و حدیث را مرادف و متحدالجمعی آنها قرار می داد ، از این حیث به مراتب از پدر وجد عالی مقام خود بالاتر بود و موضوع «مرقد مطهر» را از نو زنده کرد. به این معنی که آن را موضوع بحث و وعظ خود قرار داد.

این کار او برخلاف اعتقادات مردم و برای ترمیم خرابی هائی بود که علمای حسود در افکار اهالی نسبت به جد مرحوم او آورده بودند. علاوه بر قوه ای که لازمه ی پیشرفت علمی بود ، قوه ی مادی نیز داشت .

«نوکلایه» ای‌ها و اهالی «لاهیجان» از شنیدن اسم او به کرامات و چیزهای فهمیده نشدنی پی می‌بردند. محتاج به فکر و دقت نبودند. فکر آن‌ها در ساحت بی‌انتهای مجهولاتی سرگردان می‌ماند که اشکال آثار را به خوبی تشخیص نمی‌دادند، ولی نتایج آن‌ها را حس می‌کردند. نمی‌دانستند چه کراماتی دارد. از او عملی خارق‌العاده ندیده بودند، معهذا حاضر نمی‌شدند از کسی بشنوند که کرامت‌های او را می‌خواهد انکار کند.

این عالم ایمانی یا مؤمن علمی، که جسد لاغر و شکم بزرگ و پیشانی شکسته و بینی‌ای در صورت فرورفته داشت، با سردست پاره و یخه‌ی چرکش نیز می‌توانست اذهان و عقاید مردم را صفا بدهد و آن‌ها را به سادگی و ترک دنیا هدایت کند.

چون دیده‌مرقد آقا»- که «چماق کنس» باشد سفایده‌ی مالی برای شخص او ندارد و طرد آن برای نیل به مقصود بسیار مناسب است، مصمم شد آن‌را از جابر اندازد، تا این که مردم یقین کنند طردوردی که از طرف جد و واجب الاحترامش در آن مرقد مطهر به عمل آمده، برای اجرای واجبات دینی بوده است، نه منظور دیگری.

با دلایلی که اساس آن را از کتب حدیث و خبر

پیدا کرده بود ولی معلوم نشد که «شرح تجرید» «قوشچی»  
و «قسطاس المستقیم»

«غزالی» را برای چه شاهد قرارداد - به ثبوت رسانید  
که معتقدات شیعه ، هرگز اجازه نمی دهد که پاره چوبی  
خشک و بی شعور را مثل بت پرستش کنند .

پیروان «شیخ معروف زاهد گیلانی» نیز که عدد آن‌ها  
در اوایل قرن دهم در گیلان زیاد شده و مرشدهای غیابی  
داشتند ، موقع را مغتنم شمرده ، مدعای «ملاحیدر» را  
تأیید کردند .

«نوکلایه» ای ها فهمیدند که برای تطهیر مرقد آن  
بزرگوار لازم است ، چماق کنس را نیز از آن مرقد  
بیرون کنند .

يك روز اول طلوع آفتاب که از مسجد بیرون  
آمدند ، حس و غیرت آن‌ها به حرکت درآمد .

آن روز صبح سبزه ها مملو از شبنم و اوایل بهار  
بود . برنج زارها از گوشه ای ، مثل تخته زمردهای ازهم  
ترکیده ، جلوه گر می شدند .

عده ای از جوان‌ها و ارباب عمامه ، با آقا به راه  
افتادند. این‌ها اغلب بیل و کلنک و بعضی نیز داس به همراه  
خود داشتند .

قبلا این ادوات را تهیه کرده بودند . مستقیماً به «مرقد آقا» رفته و بنای کندن را گذاردند ، همه به کار افتادند . طلاب نیز به آن ها کمک می کردند .

«آقا شیخ زینل» چشم هایش را به هم گذاشته ، با دستهای خود قامت مفروض آن مدفون را روی دیوار اندازه می گرفت که عمق مدفن را که قاعدتاً باید به همان اندازه کنده باشند ، تعیین کند . و در این فکر در مانده بود .

پسرش حساب می کرد چند ذرع زمین را کنده اند . «آقا شیخ علی نقی» زیارت نامه هائی را که علمای سابق به خط خودشان نوشته ، به دیوار آویخته بودند به دقت ریزریز می کرد .

آقادهای خیر و برکت خود را به آنها مزد می داد . اتفاقاً اگر ترکه ای از سقف به زمین می افتاد ، یا از سطح خاک بیرون می آمد ، این عده به خیال چماق مدفون ، دیوانه وار آنها را لگدمال می کردند . خود آقا نیز یک مرتبه دوید و جمعیت را به کنار زده و به خاک هائی که بیرون ریخته بودند لگد بسیار زد . وقتی که نگاه کرد دانست چیزی در زیر پای او وجود ندارد و مردم لبخند می زنند ، خجالت کشید .

ولی در این مورد همه خجل بودند ، سعی و تلاش  
آن‌ها هیچ فایده نداشت ، چون آن چوب بیش از دو بست  
سال مدفون شده را نیافتند ، مأیوس شدند . مات و مبهوت  
ایستادند . از «ملاحیدر» پرسیدند :

«پس این حرام زاده کجارفته است ؟»

آقا در تعجب ماند و باز درك نکرد که پس از این  
همه سال‌ها يك چوب از گیل ، آن هم در زمین مرطوب  
قشلاقی ، بجانمی ماند .

این واقعه را از غرائب عالم خاکی دانست . در  
صورتی که در نظر خود او نیز مشکوک می‌ماند که آیا آن  
موجود مطهر از ناسوت مقید به ابدیت غیرمتناهی ، فرار  
کرده : «واو به گناهی مرتکب شده است که مردم را به  
این کارها وا داشته است ؟! ..»

ابداً خود را نباخت ، به مردم گفت :

« به اسفل الدرکات و به گودال‌های بسیار عمیق و  
پراز آتش جهنم رفته است . فقط اجساد مطهره هستند  
که باقی می‌مانند .»

معهدا حرف آقا اثر نکرد و این واقعه نزدیک بود  
اختلالی در عقاید دینی مردم ، که آقا مبلغ آن بود فراهم  
بیاورد .

یکی از مریدهای مجرب، هوش و کفایت به خرج داد. فراموش کردن اسم او دور از انصاف است. این وجود نادر «آقا شیخ علی نقی سیاهگلی» بود. وقتی که آن بزرگوار را به جای خود ندید، از مقبره بیرون رفته و روی «ناوی» (تنه‌ی درخت که درونش را خالی می‌کنند و در زیر چشمه قرار می‌دهند تا آب در آن به ریزد و حوضچه‌ای به سازد.) شکسته نشسته فکر می‌کرد. ناگهان از جا بلند شد. دوان دوان خود را به مدفن مطهر رسانید. جمعیت را به کنار زد، خود را روی گودال که هنوز مشغول کنند آن بودند انداخت.

با آن مهارتی که از بدر بردن اسناد و قبالات مردم در محضر آقا پیدا کرده بود، عصای دست خود را که به چماقی بزرگ شباهت داشت از زیر عبا بیرون کشیده فریاد زد:

«این است آن بت که به قوه‌ی اسم اعظم، آن را از قبر بیرون آورده‌ام!»

از این صدا هر يك پیش‌دستی کرده، خواست آن چماق را به‌رباید. «آقا شیخ علی نقی» فوراً آن را زیر پا انداخت. برای تحصیل ثواب او خروى همه مشغول لگدزدن بر آن شدند و در ضمن گاهی به آقا نگاه می‌کردند، مثل

اینکه از او می‌خواهند به پرسند : « آیا این اندازه لگد  
برای تحصیل ثواب کافی است و خدا قسمتی از گناه آن‌ها  
را بخشیده است ؟! »

آقا هیچ حرف نمی‌زد، این اشخاص چون بسیار  
عصبانی و غیور بودند ، تا توانستند لگد زدند ، نزدیک  
بود پاهای يك ديگر را نیز مجروح کنند .

ولی این اهمیتی نداشت . اهمیت در این بود که  
باز آن چماق‌کنس را سالم دیدند . این دفعه از این راه  
شکی در عقاید دینی آن‌ها پیدا شد . « شیخ رحمت‌الله »  
خواهزاده‌ی آقا زرنگی کرد .

با وجود اینکه لباده‌ی بلند تافته‌اش در حین راه رفتن به  
پاهایش می‌پیچید و می‌خواست او را به زمین بزند . از  
بیرون مرقد ، به محض این که « آقا شیخ جعفر » برادرش  
به او خبر داد، دوید و خود را به مرقد رسانیده چماق « آقا  
شیخ علی نقی » را برداشت و فرار کرد، آن را برد و به  
رودخانه انداخت .

می‌گویند این وجودذلت کشیده، در روی امواج  
آب سرگردان و محزون می‌رفت و به جهالت مردم تأسف  
می‌خورد ، تا این که به ریشه‌ی درخت گردوئی که در آب  
رودخانه پیش آمده بود برخورد به آن چسبید . هر قدر

کرامت به خرج داد نتوانست عبور کند .

ماهگیری از آن جاگذشت او را شناخت. دامش را به زمین گذاشت، جلو رفت و با کمال ادب سلام کرد. لژ او احوال پرسیده نجات طلبید، بعد برای نجات خود و رسیدن به قصر بهشت به گریه درآمد و آن بزرگوار را که به عقیده‌ی خود از همه بزرگتر می‌دانست به محلی برد که دیگر هیچ کدام از مورخین، حتی مورخین کنونی ایران، که خود را ممتاز می‌دانند، نتوانسته‌اند آن محل را به قوه‌ی حافظه و زیاد خواندن تاریخ پیدا کنند .

زمانی که «خان احمد» پادشاه گیلان در «قهقهه» محبوس بود و اشعار وصف الحال می‌ساخت، مردم همت به خرج داده خاک مرقد را که می‌گفتند ملوث شده است عوض کردند و برای بیشتر مطهر ساختن آن، اصلاً هر چهار دیواری را خراب کرده، شبیه آن را در پهلوئی آن ساختند .

بعدها «ملا شیخ سلیمان» که می‌گفتند از بستگان «شیخ امیرزاهد طالشی» است، آن چهار دیواری را نصب‌العین خود قرار داد .

این عالم دقیق‌النظر متجسس، که مظهر العجائب دوره‌ی خود بود، برای پاس خاطر شاهانه و تقویت عقاید



شیعه ، و ایجاب حرمت درویش ها و نوازش این طایفه ، از هیچ چیز فروگذار نمی کرد .

در جوار «باغ شاه لاهیجان» مخصوصاً از نیکو خانهای ساخته و در آن منزل داشت و «شرح مختصر الاصول» «قاضی عضدالدین» را به شاگردانش درس می داد ، که قوهی آنها را در منطق و حدیث زیاد کند . اگر علت این استعانت او را از کتابهای متضادالموضوع می پرسیدند جملهی : «اشیاء را به توسط اضدادشان می شناسند» را دلیل می آورد .

یک روز «شاه عباس» در حین بازگشت از قصر «خان احمدخان» از جاده پیاده می گذشت ، به این شخص برخورد . او را معرفی کردند . از او پرسید :

« کدام مرقد را در ناحیهی «گیلان» محترم تر می داری؟»

جواب داد: «ای پادشاه اعظم اول ، «مرقد شیخ ابراهیم زاهد گیلانی» و بعد از او ، «مرقد مطهر آقا» و سایر مرشدین سلسلهی علیه را .»

شاه دیگر از او سوآل نکرد کدام آقا؟

او بازبان ماهری که داشت و می دانست از چه راه در عقاید مردم تصرف کند ، با تفسیر بعضی احوال

«صدوق علیه الرحمه» درباب عقاید امامیه و استشهاد از کتب دیگر، که نسخه‌ی آن‌ها را می‌گفت فقط من خودم دارم؛ به زودی مرقد جدید البنار که نزدیک بود به واسطه‌ی بی‌ایمانی مردم فراموش شود، تقدیس و تعظیم کرد.

این عالم ربانی نتوانست موقوفاتی برای مرقد آن آقا ترتیب بدهد که برای او و مردم مفید باشد، به این واسطه در حسرت و کدورت، عمر خود را سپری ساخت، ولی به مردم فهمانید که مدفون بزرگوار از طرفداران شیعه و مروج عقاید آنان بوده است.

برادرزاده‌ی او، «آقا شیخ علی نقی» که برخلاف پسر نا اهلش، مرتبه‌ای نزدیک به مقام اجتهاد یافت و کسی بود که هنوز «قبسات میر» و «اشارات شیخ» را تمام نکرده، از «ملا صدرالدین شیرازی» عیب می‌گرفت و با «مولانا عبدالرزاق لاهیجی» کینه و رقابت می‌ورزید. دنباله‌ی زحمات عمومی بزرگوار را مداومت داد. چون در علم انساب و تاریخ دست داشت، مقام بلندی به مرقد مطهر آقا داد و تاریخی برای آن معین کرد.

اقترانی که ذهن عمومی از احساس یا ادراک معلومی شناخته نشده، به مجهولاتی حل نشدنی پیدا می‌کند، در تقدیس این موضوع مؤید واقع شد.

بنای تاریخی را با سوفال مسقف ساختند ، ولی بعد از وجود آن دو عالم دلسوز و مربی ، که دیگر «لاهیجان» مثل آن دو را ندید ، زیارتگاه شهیر عظمت و اهمیت خود را گم کرد .

سال ۱۲۰۰ که «هدایت خان فومنی» را در «انزلی» به قتل رسانیدند تا حریق ۱۲۹۸ که در زمان حکومت «فضل الله خان» در «لاهیجان» روی داده ، دیگر کسی ندانست چرا این بنا طرف توجه عموم مؤمنین واقع نشد و آن همه زحمات علمای عدیم النظیر ، بی نتیجه ماند .

امروز مرقد مطهر خیلی از شهرت خود کاسته است . لاهیجی هائی که دین و ایمان درست ندارند ، آن را یکی از مقابر عمومی فرض می کنند ، ابدآ به شهرت «میر شمس الدین» و «آستانه‌ی شیخانور» و «چهار پادشاه» نمی رسد .

عده‌ای دیگر مثل سیاحان ، آن جا را مسجدی خراب به نظر می آورند .

سوفال‌های آن تمام ریخته ، در ایام بهار يك قسم کبوتر وحشی در چوب بست‌های آن لانه میگیرد .

گاهی از شکاف‌های دیواره‌های آن جفدی ، به حال وحشت از صدای پای عابرین به پرواز درآمده فرار

می‌کند. آن وقت سوسمارهای حساس به دم سوراخ‌هاشان متوقف مانده ، به اطراف گوش می‌دهند .  
فقط پیرزن‌ها هستند که بیش از همه در آن حوالی رفت و آمد دارند .  
این‌ها مطلب را به عکس سایرین ، خوب دریافته ، به زیارت رفته ، حوائج خود را از آنجا می‌طلبند .

لاهیجان - خرداد ۱۳۰۹

# ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده‌ها محرم است!...  
داستان ملی و شاهکار ادبی نشر معاصر

بقلم استاد حسین مسرور (مخفیاری)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند.  
«ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی، قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه‌ی خصائل معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بردارد و نمایاننده‌ی افتخارات تاریخ دوست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است.  
«ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندانهای مختلف ایرانی زبانه کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی، آموزنده‌تر و حیات بخش‌تر از این کتاب، نوشته نشده است.  
«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر یعنی «ده نفر قزلباش».

و ده نفر قزلباش، داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد شومیزی هر جلد ۱۰۰ ریال و با جلد زرکوب ۱۲۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی فانتزی ۱۵۰ ریال با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال است. تعداد معدودی از نسخه‌های آن آماده‌ی فروش میباشد.

## قسمتی از انتشارات سازمان مرجان

شکست سکوت: مجموعه‌ی نظم و نثر از «کارو» با کاغذ

سپید و جلد شومیزی ۸۵ ریال با جلد زرکوب ۱۲۰ ریال (نایاب)

نهنگ سپید یا «مویی دیک»: اثر «هرمان ملویل» ترجمه‌ی

«دکتر علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۴۰ ریال با کاغذ سپید

و جلد زرکوب ۷۰ ریال. (نایاب)

۵۵ نفر قزلباش: شاهکار استاد حسین مسرور، در پنج

جلد کامل هر جلد ۱۵۰ ریال با جلد زرکوب هر جلد ۱۲۰ ریال.

با کاغذ سپید هر جلد ۱۵۰ ریال و با جلد سلوفونی هر جلد ۱۵۰ ریال.

فاوست: از «تورگینف» ترجمه‌ی «شاپور رزم‌آزما» و

«فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب)

خدا حافظ: اثر «بالزاک» ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای»

با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب).

زمین خوب: شاهکار خانم «پیرل. س. باک» ترجمه‌ی

«فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۱۲۰ ریال. (نایاب) چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی

فانتزی و کاغذ سپید ۲۵ ریال.

اشعه‌ی مرگ: اثر «آلفونس مولیان» اقتباس «ا. صدارت»

۴۰ ریال. چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)

ترانه‌های پینوایان: شاهکار «دکتر تویوهیو کاگاو»

ترجمه‌ی «فریدون سالکی» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید

و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب) (بصورت جیبی و قطع بزرگ

فانتزی سلوفونی زیر چاپ است.)

سلام برنجم: از خانم «فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «دکتر

علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد

زرکوب ۶۰ ریال (نایاب)

- دنیائی کہ من می بینم : نوشتهی « پرفسور آلبرت اینشتین » ترجمه‌ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . ( نایاب )
- خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت : از « علی امیرپور » چاپ دوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۵۵ ریال .
- شطر فوج زندگی : شاهکار « ژازہ ی طباطبائی » ۸۵ ریال ( نایاب )
- ۲۵ ریل : اثر « آنتوان چخوف » ترجمه‌ی خانم « بدری صفوی » ( مهران ) با جلد شومیزی ۲۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۰ ریال ( نایاب )
- تحول بیمه در ایران : تألیف « دکتر علی رضا صاحب » با کاغذ سپید ۱۵۵ ریال و با جلد زرکوب ۲۵۵ ریال .
- غروب بینوایان : شاهکاری از « ولاری کرمانشاهی » با کاغذ سپید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال . جیبی ۳۰ ریال .
- لبخند یخ : نوشته‌ی « فریدون صابر » با کاغذ سپید و جلد معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفون فانتزی ۱۵۵ ریال .
- جاودانه فروغ فرخ زاد : تهیه و تنظیم از « امیر اسماعیلی و ابولقاسم صدارت » با جلد سلوفونی ۲۵۵ ریال . ( نایاب )
- ... و تا خورشید : اثری جالب و جدید از « مهرداد شکوهی » با جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال .
- خط تیره : نوشته‌ی خانم « فرشته‌ی تیفوری » با جلد سلوفونی ۸۰ ریال .
- آواز درخون : از شاعر معاصر فرانسوی « ژاک پره‌ور » ترجمه‌ی « همایون نورا حمر » با جلد سلوفونی ۱۶۰ ریال .
- انتشارات بانو :
- 
- هاله : نوشته‌ی « ایرج مستعان » با جلد سلوفون فانتزی و کاغذ سپید ۱۵۰ ریال ، جیبی ۳۰ ریال .

### از سری کتابهای جیبی مرجان

لاورنس عرب : بقلم و روبرت پاین ، ترجمه‌ی دکتر  
منوچهر حقیقی، ۲۰ ریال. (نایاب)

شکوه علفزار : از ویلیام اینگه، (چاپ ششم) (نایاب)  
باز هم خدا حافظ: (آیا براس رادوست دارید) شاهکار  
فرانسوا ساگان، ترجمه‌ی دسیروس گنجوی، ۲۵ ریال. (نایاب)  
فانی: شاهکار مارسل پانیول، ترجمه‌ی افسر، ۲۵ ریال (نایاب)  
وقتی که شکوفه‌ها میشکفند: اثری خواندنی از  
نویسنده‌ی توانا ولاری کرمانشاهی، ۲۵ ریال. چاپ دوم.

پرنده باز آلتکاتراز : از توماس - ای - گادیس،  
ترجمه‌ی دکتر منوچهر حقیقی، ۳۰ ریال.

ملاقات: شاهکار ماکسیم گورکی، ترجمه‌ی افسر، ۲۰ ریال  
عدالت: اثر هانری باربوس، ترجمه‌ی افسر، ۲۰ ریال.  
قطاری به راندگی شیطان: از مارتین آندرسون نکت،  
ترجمه‌ی افسر، ۲۰ ریال.

اشعه‌ی مرک: اثر آلفونس مولیان، ترجمه و اقتباس  
دا - صدارت، (چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)  
هاله: نوشته‌ی ایرج مستعان، ۳۰ ریال.  
غروب بینوایان: اثری جالب از ولاری کرمانشاهی،  
۳۵ ریال. (نایاب)

اشک شوق: نوشته‌ی م. معصومی لاری، ۲۵ ریال. (نایاب)  
پادزهر: نوشته‌ی «مهرداد شکوهی»، ۲۵ ریال.  
تکامل فن دیپلماسی: از «هارولد نیکلسن»، ترجمه‌ی  
«محمدصادق میرفندرسکی»، ۲۵ ریال.

خمستان: نوشته‌ی از «هجو»، ۲۵ ریال. (نایاب)  
سوک: اثری جالب از «همایون عامری»، ۲۵ ریال.  
لاله‌های تلخ: از «جعفر کازرونی»، ۳۰ ریال.  
دختر بی پناه: نوشته‌ی از «جعفر مردانی»، ۳۰ ریال.



# انتشارات سمنگان

وابسته به سازمان مرجان

چشم‌القی‌ها: شاهکار دیگری از «لاری کرمانشاهی»،  
در زمینه‌ی «بوف کور»، «صادق‌هدایت»، به‌قطع‌رقمی با کاغذ  
سپید و جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال

دوزخ‌نشینان: اثری اجتماعی و انتقادی نوشته‌ی  
«محمدشکری»، به‌قطع‌رقمی با کاغذسپید و جلد سلوفونی رنگی  
۱۲۰ ریال

وقتی‌که دانه‌های برف به رقص در می‌آیند:  
دومین اثر جعفر کازرونی به‌قطع جیبی ۳۰ ریال

## زیر چاپ

سالهای ازدست‌رفته: از لاری کرمانشاهی  
سایه‌های مغصوم غرور: مجموعه‌ای از فریدون مؤمنی  
پشت دروازه‌های خورشید: منظومه‌ای بلند از:  
عزت‌اله زنگنه

بهشت آرزو: مجموعه داستان نوشته‌ی محمدشکری  
نجوای روستا: جنگه هنر و ادبیات کرمانشاه

قصہ ی مرقد آقا



سازمان چاپ و انتشارات مرجان